

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نامِ نامِ عشق...  
گیسو پریشان  
به قلم: الهه اسلامه  
شمیم یاس های حیاط را به ربه هایم می کشم و به آوای خانم جون گوش می سپارم.  
خانم جون انگشت های کشیده و نحیفش را در گیسوان بلند لَختم فرو می کند و  
داستان را با صدای لطیفش ادامه می دهد:  
آره دخترم...اون قدیم مدیما عشقا واقعی بود.مثل الان نبود که صبح عاشق شن و شب  
فارغ.  
\_خانم جون؟  
\_جونم مادر  
\_شهرزاد و فرهاد، لیلی و مجنون نمی خوام. قصه واقعی برام تعریف کن.  
\_چی بگم برات جون دلم؟  
بوی نان سنگک تازه زودتر از صدای خش دار آقاجون رسید:  
حاج خانم...از عشق خودمون براش بگو  
گونه های تپل خانم جون مثل انار های رسیده ی حیاط سرخ شد.دوست داشتم گونه  
هایش را درست مثل پوست انار  
سوراخ کنم و آنقدر بمکم تا عصاره ی جاننش، در رگ هایم جریان یابد.  
\_چرا اینجوری نگام می کنی دختر؟  
ریز خندیدم و گفتم:خانم جون شما با همین خوشگلیات دل آقاجون رو بردیا!!!...

چشمکی نثار قیافه ی مهربانش کردم که گفت:  
 مادر...اون موقع ها خیلی بر و رو داشتم. مثل الان صورتم چروک مروک نبود...قیافم زار...  
 آقا جون دنباله ی حرفش را گرفت: یه آبادی بود و دختر خانِ ده.  
 از زنای ده شنیده بودم چشماش به تیزی عقابه و زیبایی آهو...  
 گیساشو حنایی می کنه و با گلای مریم پایینشو می بنده که وقتی از چارقد رنگاوارنگش  
 زد بیرون خوشگل باشه...  
 خانم جونت کم خواسگار نداشت.  
 با شیپنتی در عمق نگاهش ادامه داد:  
 ولی خب دیگه چشمای تیزش، خرگوش ده رو شکار کرد.  
 سرم را از پای خانم جون برداشتم و با هیجان گفتم:واااای...چرا تا به حال از این عشق  
 شاهزاده و رعیت نگفتین برامون؟؟  
 گونه های خانم جون دوباره سیبِ سرخ شد:  
 رومون نمی شد مادر...  
 \_پاشین صبحونه مونو بخوریم که نون یخ کرد  
 °°.....°°

روی ایوان نشسته بودم و موهای خرماییم را که زیر نور آفتاب برق می زد آرام آرام شانه  
 می کشیدم.  
 همان لحظه صدای زنگ بلبلی بلند شد.  
 به خیال خودم زهرا خانم آمده بود به خانم جون سری بزند که دویدم و پله هارا دوتا  
 یکی کردم و خودم را پشت در  
 رساندم.  
 با هیجان در را باز کردم که با دیدن دریای آبی چشمانش خشکم زد.  
 تا به خود آمدم فهمیدم سر بازم...  
 سریع در را به هم کوبیدم و بهش تکیه دادم.  
 صدای بم و مردانه اش گوشم را نوازش کرد:  
 فکر کنم شما گیسو خانم باشین...  
 من پسر حاج کاظمم.امانتی حاج احمد رو آوردم بهش برسونم.  
 دو هفته در خانه ی با صفای آقا جون ماندم.  
 خستگی هایم با شیرین زبانی ها و مهرانه های خانم جون و آقا جون در رفت.  
 صبح به بابا زنگ زدم تا قبل از نهار دنبالم بیاید و به خانه برگردم.

صبحانه ی مفصل خانم جون را در یکی از اتاق های دنج خانه خوردیم.  
 اتاقی تقریباً بزرگ، با فرش های رنگین دستباف.  
 پنجره ی اتاق با پرده ی حریر یاسی پوشیده شده بود و پشت پنجره، گلدان های چشم  
 آهوپی خودنمایی می کردند.  
 آقاجون عاشق چشم آهوپی ها بود و حسابی به آن ها می رسید.  
 \_چشم آهوپی منو یاد چشمای خانم جونت میندازه گیسو  
 لباس هایم را پوشیدم و وسایلم را جمع و جور کردم.دستی به سر و روی اتاق کشیدم و  
 به حیاط رفتم.  
 کوله ام را کنار حوض گذاشتم؛چادرم را هم رویش...  
 نسیم خنکی می وزید و دانه دانه برگ های درختان حیاط را توی حوض آبی می  
 انداخت.  
 رقص باد و طنازی برگ ها هوش و حواسم را برده بود که یاد آن چشمان آبی افتادم.  
 پسر حاج کاظم...  
 رفیق گرمابه و گلستان آقاجون.  
 سال ها بود که ندیده بودمش.  
 از خانم جون زیاد تعریفش را شنیده بودم:  
 گیسو...  
 پسر ته تغاری حاج کاظم شده شاخ شمشاد.  
 بلندبالاست و رعنا... \_ ماشا  
 کوچیک بودین دور همین حوض می دویدین و بازی می کردین.  
 نمی دونم یادته یا نه مادر...  
 اون نه سالش بود و تو پنج سال.  
 برگشت ت و جمع گفت من گیسو رو میخوام بگیرم.تو هم زدی زیر گریه که من شوهر  
 نمی خوام.  
 آرام دستم را در آب حوض فرو بردم.  
 آب خیلی خنک بود.  
 خزان بود دیگر...  
 فصل عاشقی...  
 °°.....°°

خودم را در آغوش بابا جا کردم:دلم برات تنگ شده بود بابا

\_منم همینطور قربونت برم.بریم که مامانت منتظره  
 گونه ی گوشتی خانم جون را بوسیدم و آقاجون را در آغوش کشیدم.  
 از هر دویشان تشکر کردم و خداحافظی.  
 سوار ماشین شدیم و به طرف خانه ی خودمان راه افتادیم.  
 \_خوش گذشت بابا؟؟! خستگی در رفت؟  
 \_آره بابا...مگه میشه خونه ی دلبر خانم جون اینا بود و خوش نگذره؟الان باید برم تو  
 آپارتمان حبس بشم...راستی بابا!! سر  
 راه چند تا کارتن می گیری؟؟  
 \_کارتن می خوام چی کار؟!  
 \_کتابامو جمع کنم.تو این یکسال که واسه کنکور می خوندم خیلی وضع اتاقم خراب شده  
 \_ای به چشم خانم وکیل  
 °°.....°°

آسته آسته از بین طاقه های رنگارنگ پارچه عبور می کردم و لطافتشان را لمس.  
 صدایم را کمی بالا بردم:آقاجون...کجایی؟!  
 صدایش از ته دکان بلند شد:بیا اینجا گیسو  
 به سمت انباری ته دکان رفتم که آقاجون با چهره ای بشاش، لبخند مهربانی به رویم  
 پاشید:  
 به به گیسو خانم.احوال شما؟؟  
 \_سلام.ممنونم شما خوبی؟  
 \_چه عجب! افتخار دادین و تشریف آوردین به این حجره ی گدایی...  
 بین ابروهایم چین دادم و با ناراحتی پاسخ:  
 آقا جون این چه حرفیه که می زنی؟اینجا مثل بهشته...رنگاوارنگ و دوست داشتنی! مثل  
 رنگین کمونای بعد بارون  
 بهاری...دل انگیز و چشم نواز  
 \_فدات شم جان بابا.هر چی میخوای بردار.  
 طاقه های کرپ زیتونی و فیلی را روی دحل گذاشتم:آقاجون بی زحمت از هر کدومش دو  
 متر برام ببر.  
 \_ای به چشم حنا خانم  
 چشم دوختم به دستان لرزان و چروکیده ی آقاجون که آرام قیچی را روی پارچه می  
 رقصاند و برش می داد که صدای

خندان کسی از پشت سرم بلند شد:

\_ احوال حاج احمد؟؟

حاج کاظم بود. آمده بود سری به آقاجون بزند.

ریش ها و موهایش سفید تر شده بود و پیشانی اش بلند تر

بعد از سلام و احوال پرسى ، آقاجون اشاره ای به من کرد و گفت: شناختی حاج کاظم؟

حاج کاظم با بهت نگاهی به سر تا پایم انداخت: نگو گیسوی مو حناییه که باورم نمیشه.

لبخند محجوبی زدم و سلام کردم.

اکبر به این قد و بالا. شنیدم خانم وکیل شدی؟ \_ سلام به روی ماهت دختر.

خجول سر پایین انداختم که صدای دیگری سرم را بالا آورد.

\_ سلام حاج احمد

\_ علیک سلام. خوش اومدی پسرم

زیر لب سلامی دادم و او هم جوابم را داد.

آقایی شده برا خودش. \_ آقاجون رو به من کرد و گفت: همبازی تو شناختی گیسو؟ محمد

امین ماشا!

دستی به چادرم کشیدم و شرمگین گفتم:

آقا جون بی زحمت پارچه ها رو سریع برش بزنین من باید برم.

\_ ما که تازه دیدیمت گیسو خانم.

\_ شرمنده. کار دارم باید برم.

دنباله حرفم را در دلم گرفتم: این دلم طاقت دریای چشمای پسرتو نداره حاجی.

\_ پس بزار محمد امین برسونتت.

سریع به زبان در آمدم: نه! نه! مزاحمشون نمیشم ماشین هست.

\_ باشه دخترم. از این به بعد بیا بیشتر ببینیمت. مونس خانم خیلی ازت یاد میکنه. وقت

کردی یه سر بهمون بزن. قدمت رو

چشمامون.

آهسته و شمرده جوابش را دادم: سلام برسونین بهشون. چشم حتما مزاحم میشیم. با

اجازه تون!

خدا حافظی هم زیر لب به آقاجون و محمد امین گفتم و از دکان بیرون زدم.

پشت ماتیز صورتی مامان نشستم و تا خانه راندم. تمام راه ذهنم درگیر شده بود.

حجب و حیای پسرت عجیب مرا گرفته حاج کاظم.

لبخند تلخی روی لبم جا گرفت: خدایا ختم به خیرش کن.



گوشی را مقابل صورتم گرفتم. شماره مامان روی صفحه افتاده بود. کلافه شدم از بس زنگ زد و رد تماس زدم: الو...

\_ الو گیسو!! کجایی دختر؟ جون به لبمون کردی...

سرد جواب دادم: نزدیک خونه ام.

\_ کجا رفته بودی؟

بغضم را سرد فرو دادم و با همان لحن خوفناک این روزهایم جواب: جز قبرستون کجا رو دارم؟؟ بهشت زهرا بودم...

صدای گریه هایش در سرم پیچید: جیگرمو خون کردی دختر... بسه... تورو خدا بسه... بیا خونه. حورا بی تابی می کنه.

\_ باشه

\_ می خوام بار و بنه جمع کنم با بابات برگردیم یزد. باهامون میای وسایلتو جمع کنم یا می مونی خونه خودت پیش مادر

شوهرت؟؟

ای کش دار گفتم و تماس را قطع کردم. « نه » با همان سردی

حال و حوصله ی خودم و حورای کوچکم را هم نداشتم. چه برسد به میهمان و سفر. در این یک ماه تمام روزم سر مزار سهیل می گذشت و رنگ خانه نمی دیدم.

سرم را بالا بردم: خدایا!! حواست به زیر این آسمان لاجوردی هست؟

حواست هست اینجا، روی این زمین پر درد، نازدانه ی سهیل چه می کشد؟

خدایا اصلا مرا می بینی؟

خدایا دل من که نه... که مرا با سهیلیم به آغوش خاک سپردند. نه جسمم را که روحم را...

حورای کوچکم را... که هنوز بابا گفتن به جانم نچسبیده بود که بی بابا شد را می بینی؟

با تمام ضعفم قدم بر می داشتم این خیابان طویل را که پایانی نداشت که چشمم به

تابلوی سالن زیبایی خورد.

دست بی جانم را روی در گذاشتم. هل دادم و وارد سالن شدم.

قیچی که روی گیسوانم فرود می آمد و تکه تکه موهایم را روی زمین می ریخت، جانم را هم به لب می رساند.

صدایی در ذهنم ضرب گرفته بود و جولان می داد: تو گیسو پریشان منی گیسو

تا من زنده ام حق نداری گیسواتو کوتاه کنی.

حالا که تو نیستی سهیل... منم و یک دل خون شده... یک دل یخ، سرد تر از سنگ قبرت...



با صدای آلامر گوشى چشم هايم را كمى باز كردم. نور آفتاب اتاق را روشن كرده بود. همانطور كه به بدنم كش و قوس مى دادم از جا بلند شدم و به سمت در رفتم.

مامان با دیدنم سریع گفت: عه بیدار شدى گیسو؟ صبح بخیر  
با لحن خوشحال مامان لب هايم به خنده كش آمدند: صبح شما هم بخیر مادر بانو  
\_ صبحانه آماده است. برو بخور دیرت نشه

\_ ای به چشم

آبى به سر و رويم زدم و نشستم پشت ميز.

آنقدر ذوق روز اول دانشگاه را داشتم كه لقمه ها از گلويم پايين نمى رفتند.  
دو لقمه خورده نخورده از جا برخاستم و از مامان تشكر كردم.

\_ چيزى خوردى مگه؟

\_ واى مامان از گلوم پايين نميره.

سر خوش خنديد و دست انداخت دور گردنم: الهى مادر قربونت بره. به قول خانم جون  
نازت شم (اصطلاح يزدى براى قربان

صدقه رفتن)

دو طرف صورتش را بوسيدم و با ناز دخترانه جواب دادم:

خدانكنه مهربون! سوييچ ماشينتم بدى نوكرتم هستم.

قيافه اش را كج و معوج كرد كه: به دختر رو بدى همين ميشه ديگه! روى ميزه بردار.  
ممنونى گفتم و به سمت اتاقم حركت كردم.

در همان حين صدای مامان بلند شد:

راستى گیسو! شب ميخوايم بريم خونه عمه حلیمه.

پوفى كشيدم و ادای نازهاى عمه را در آوردم:

پسر دارم شاه نداره. يه تيكه جواهره. \_ ماشاءا

سر تا پاى عروستو طلا مى گيرم.

من هم كه گاهى شيطان گولم مى زد و مى زدم به در شوخى و مسخره بازى:

تحفه است عمه تحفه. پارچه ابريشم بكش روش خاك نخوره اين شازده!!

چقدر دلم براى چشم غره هاى عمه تنگ شده بود.

مستانه خنديدم. سرى تكان دادم و لب زدم: لعنت به دل سياه شيطون.

مامان از زير قرآن ردم كرد و پشت سرم آب ريخت. حس عجيبى داشتم.

از طرفی از قبولی دانشگاه خوشحال بودم و از طرفی هم نگرانی های درس ذهنم را آشفته کرده بود.

تا به دانشگاه برسم فقط زیر لب دعا می خواندم و ذکر می گفتم. "یانور" عجیب آرامم می کرد.

ماشین را پارک کردم و به طرف دانشکده راه افتادم. جلوی در کلاس کمی مکث کردم و آرام وارد شدم. چشمم به دختر محجبه ای که با طمأنینه گوشه ای نشسته بود افتاد روی صندلی کناری اش نشستم و آرام سلام کردم. سرش را بالا آورد. چشم هایش برقی زدند و مهربان سلام داد. دستش را مقابلم گرفت. دستم را بین دستش جا دادم و گرم فشردم. \_گیسو علوی هستم و شما؟

با صدای نازکش جوابم را داد: خوشبختم. بنده طنین ذوالفقاری ام. حسابی گرم گرفته بودیم که استاد وارد شد. همه به احترامش از جا برخاستند.

مردی مسن با قدی نسبتا کوتاه و ته ریشی جوگندی بود. قیافه ای آرام و صبور و لحنی پدرانانه داشت. خودش را جلالی معرفی و کلاس را شروع کرد.

با خسته نباشید استاد دست طنین را گرفتم و دنبال خودم کشیدم. از دانشکده بیرون زدیم و سمت ماشین مامان قدم برداشتیم. \_بپر بالا برسونمت

\_نه گیسو جون خودم میرم

\_چرا تعارف می کنی عزیزم. من مسیرو دارم میرم دیگه تو رو هم می رسونم. ماشین را داخل پارکینگ بردم و به سمت آسانسور رفتم. جلوی واحد ایستادم و کلید را از کیفم در آوردم. کلید را در قفل انداختم و چرخاندم.

بابا و مامان، داداش و نیلوفر حاضر و آماده روی مبل نشسته بودند. \_سلااااام

\_سلام آبجی کوچیکه

پریدم بغل داداش: ستاره سهیل شدی داداش! دلم برات تنگ شده بود.

\_خبرا میرسه، از دلتنگی خواب و خوراک نداری!  
 نیلوفر دستم را کشید و خودش را در آغوشم انداخت. با صدای تیزش جیغ زد: احوال  
 خواهر شوهر؟!  
 ماچ آبداری از گونه ام گرفت: خوش میگذره؟  
 آستین لباسم را روی گونه ام کشیدم و او را از خودم جدا کردم. لب و لوچه ام را آویزان  
 کردم و گفتم: اه اه لوس!! داداش  
 زنتو جمع کن حالمو بهم زد.  
 \_با زن من چی کار داری گیس بریده؟  
 \_زن ذلیل  
 \_دعوا نکنین حالا! شب شد. برو حاضر شو گیسو  
 شانه بالا انداختم: چشم مامان  
 "سلام جان و جهانم...  
 نمی دانم قسمت می شود این را بخوانید یا نه؟!  
 اما بدانید نویسنده، عجیب هوایی هوایتان است.  
 آن روزی که چشمان دریایی تان را از شرم بر زمین دوختید، دلم پر کشید برایتان...  
 با خود عهد کرده بود چشم بیوشم از هرچه مرا از خدایم دور می کند...  
 نمی دانم چه شد؟ چگونه شد که اینگونه شد؟!  
 تا به خود آمدم، دل ، اسیر که نه، شده بود تو!!  
 ضربانم تو میزد!  
 مرا ببخشید امین دلِ حاج کاظم!  
 حواسم نبود محرم نیستید تا راحت، چشم در چشمان آسمانی تان بگویم تو!!...  
 این روزها حال نیست...  
 از شما خواهشی دارم!  
 احوالاتم را به من بازگردانید.  
 میعاد ما:  
 شاید سر سفره ی عقد...  
 شاید، قیامت"...  
 دفترچه ی کوچکم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.  
 چقدر با دلم جنگیدم تا برایش چیزی نویسم؛ اما نشد. دفترچه را لا به لای کتاب ها پنهان  
 کردم تا نکند خدای نکرده کسی

ببیندش.

این روزها چه تناقض هایی را می چشم.

دل و عقل عجیب در جدال اند.

دل با تک تک سلول هایش محمد امین را فریاد می زند و عقل، با تمام قوا سد شده بر راهش.

می دانم حق با عقل است می دانم!

نشناخته دل سپرده ام به کسی که جز اسم و رسم تیر و طایفه اش چیزی نمی دانستم.

از کجا معلوم این ژن خوب بودن در تک تک افراد این خاندان وجود دارد؟

و از کجا معلوم این پسر از ارث بی نصیب نباشد؟

آه خدایا...

سپر دم به خودت؛ دلم را دلم را دلم را....

تو بساز!

تو بسازی قشنگ می سازی!!!

°°.....°°

چشم از کلمه های کتاب گرفتم و به صفحه گوشی دوختم. شماره طنین روی صفحه

خودنمایی می کرد.

\_جانم!

\_گیسوجان سلام!

\_سلام عزیزم. خوبی؟

\_به خوبیت. چه خبرا؟!

\_سلامتی؛ کجایی؟

\_خونه! میخواستم ببینم میای بریم یه دوری بزنیم؟

با ذوق گفتم: آره آره حتما

\_پس نیم ساعت دیگه دم درتونم.

\_باشه گلم. فعلا یا علی

\_علی یارت

سریع کتاب را بستم و از پشت میز بلند شدم. واقعا حال و حوصله درس نداشتم.

آبی به رویم زدم و سمت کمد رفتم. مانتوی بلند سورمه ای برداشتم و با روسری سفید

وسورمه ای ست کردم.

چادر لبنانی ام را هم از آویز برداشتم و سر کردم.

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. مامان پشت به من ایستاده بود و ظرف می شست. دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و گونه اش را آرام بوسیدم: من \_\_\_\_\_ با طنین

میرم بیرون

چشم های تنگ شده اش را به چشمانم دوخت: حتما ماشینم میخوای؟  
صدای خنده ام در هوا شلیک شد: نه پیاده میرم

\_ چه عجب خانم!!

چشمکی حواله اش کردم و گفتم: زیادی تنبل شدم دیگه بهم ماشین نده  
\_ شما به زور نگیری من نمیدم

خندیدم و دستم را به نشانه خدا حافظی تکان دادم.

کفش هایم را از جا کفشی برداشتم و به پا کردم.

آرام از در ساختمان بیرون آمدم و آن را بستم.

طنین کمی جلوتر ایستاده بود و تا کمر در گوشی خم شده بود.

\_ با مخ نری تو زمین طنین!؟

ریز خندید و سلام کرد. در آغوشش جا گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم: با کی چت می

کنی اینجوری محو گوشی شدی

بلا!؟

از آغوش هم جدا شدیم و راه افتادیم. طنین با همان متانت و آرامش همیشگی اش

گفت: یه بنده خدا

که خیره \_ آرام لب زد: ان شاء

\_ ان شاء

\_ درس مرس چه خبر؟

با لب های آویزان جوابم را داد: اصلا حوصلشو نداشتم. گفتم بریم یکم قدم بزیم حال و

هوامون عوض بشه!

حرفش را تایید کردم: آره منم یک ساعت بود نشسته بودم پای یک صفحه. هر چقدر می

خوندم هیچی نمی فهمیدم!

نگران نگاهی به چهره ی آشفته اش انداختم: حالت خوبه؟ به گمونم امروز رو به راه

نیستی...

سرش را پایین انداخت: بابام حالش خوب نیست گیسو

متعجب به چشمانش چشم دوختم: چرا!؟

صدایش می لرزید و نگاهش رنگ غم را فریاد می زد: می دونی که جانباز شیمیاییه. دیگه نمی کشه گیسو. نمی کشه!! چند

ساله داره درد می کشه. هم خودش خسته شده هم ما. حالشون بهتر میشه! می دونی که هم خودش هم شما \_ دست طنین را در آغوش دستانم گرفتم و کمی فشردم: ان شاء

دارین اجر می برین! تحمل دردها و رنج ها اجر زیادی داره. که عاقبت بخیر بشین!! \_ ان شاء

اشک هایش دانه دانه روی گونه اش لغزیدند: نمی خوام بره گیسو! می فهمی؟! همانطور که آرام قدم بر می داشتیم، مهربان صدایش زد: طنینم!

نگاه غم زده اش را به چشمانم دوخت و بله ای زیر لب گفت. \_ میدونم دوستش داری. کیه که باباشو دوست نداشته باشه؟! ولی خودتم خوب می دونی اینجوری موندنش هم مایه عذاب خودشه هم شما!

\_ می دونم!! دعا کن برامون گیسو. تو دلت خیلی پا که از شرم سرم را پایین انداختم و گفتم: هرچند خیلی روسیاهم ولی چشم.

°°.....°°

تقه ای به در خورد و با سرعت باز شد. چهره ی مامان در آستانه ی در هویدا شد. \_ درس می خونی؟! مظلوم گفتم: اوم

ملتمسانه نگاهم کرد: یه لحظه بیا خانم جون کارت داره. سری به نشانه باشه تکان دادم و از روی تخت بلند شدم. خانم جون از صبح خوشحال و خندان آمده بود و هر از گاهی هم در آشپزخانه با مامان پیچ پیچه راه می انداخت.

کنجکاوی دخترانه ام حسابی گل کرده بود اما عقلم به جایی قد نمی داد. روی مبل، رو به روی خانم جون نشستم.

مامان سینی چای را مقابلم گرفت. فنجان را برداشتم و نزدیک بینی ام گرفتم. عطر هل و دارچین را بلعیدم و گفتم: خانم جون امری داری؟! خانم جون یک لحظه دستپاچه شد اما سریع به خود آمد.

شروع کرد از در و همسایه گفتن و تعریف ازدواج پسر و دختر فلانی. بعد از کلی مقدمه چینی و این پا و آن پا کردن گفت: گیسو قصد ازدواج نداری؟

دلم هری ریخت. حتم داشتم گونه هایم گل انداخته اند. هزار فکر و خیال به سرم زد و مرغ دلم به پرواز در آمد.

نکند مونس خانم مرا از خانم جون برای پسر ته تغاری اش خواستگاری کرده باشد؟؟ گوش هایم را تیز کردم و با خجالت گفتم: چطور؟؟

لبخند شادمانی زد که: عمه حلیمه ات تو رو برای علی خواستگاری کرده.

خشکم زد. عمه حلیمه؟ من و پسر پر افاده اش؟

اصلا توی کتم نمی رفت.

لب و لوچه ام را آویزان کردم: خانم جون! من و چه به علی آقا؟!

\_ مگه چشمه مادر؟

\_ چشم نیست خانم جون گوشه.

مامان اخمی بین ابروهایش جا داد و گفت: یکم جدی باش. دست از سر مسخره بازی بردار درست جواب بده.

خانم جون مهربان نگاهم کرد و انگار حرف دلم را خوانده باشد گفت: چرا دلت نیست؟

افاده هاش طبق طبق. \_ بلند شدم و همانطور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: ماشاءا

هر چی خیره \_ صدای زمزمه وار خانم جون را شنیدم که رو به مامان گفت: دلش با علی

نیست. ان شاء

در چارچوب در کلاس ایستادم. نگاهم به طنین که پکر روی صندلی نشسته بود

افتاد. خواستم به سمتش قدم بردارم که

کسی از پشت سر صدایم کرد.

\_ خانم علوی؟

عقب گرد کردم. آقای مرتضوی مسئول بسیج برادران بود. سر به زیر سلامی داد و اشاره ای

به برگه های در دستش

کرد: زحمتی براتون داشتم

\_ بفرمایید

محبوب و آرام برگه ها را به دستم داد.

\_ این ها فرم های نظرسنجی ان. لطفا بین بچه های کلاستون پخش کنید و تاکید کنید

حتما پاسخ بدن. بی زحمت برگه هایی

که جواب داده شدن رو بیارید بسیج برادران به خودم تحویل بدید.

چشمی زیر لب گفتم و وارد کلاس شدم. برگه هارا بین هم کلاسی هایم پخش کردم و

نشستم کنار طنین.



چشمانش گود افتاده بودند و خستگی از سر و رویش می بارید.

\_ خوبی طنین؟

لب زد: نه

نگران پرسیدم: اتفاقی افتاده؟!

\_ بابام بستری شده. شب تا صبح پیشش بودم. پلک روی هم نذاشتم، فقط نگاهش کردم.

هرچقدر نگاهش می کنم سیر نمی

شم گیسو!

دستانم را در دستانش گرفت و بی قرار نگاهم کرد.

\_ درصد زیادی از ریه هاش از بین رفته. دکترا میگن احتمال زنده موندنش کمه... آخ گیسو.

هرچه زودتر سلامت.... \_ \_ ای وای... عزیزم به خدا توکل کن. ان شاء ا

با صدای گوشی طنین حرف در دهانم ماسید.

گوشی را به گوشش چسباند.

بی قرار از جا برخاست و نگاهش را بر زمین دوخت.

مضطرب نگاهی به من انداخت و زیر لب یا حسینی گفت.

کیفش را از روی صندلی برداشت و به سمت در دوید.

نگران شدم. به سمتش دویدم و در راهرو جلویش را گرفتم.

\_ کجا طنین؟

اشک هایش گوله گوله باریدند: بابام حالش وخیمه... برم پیشش

بیشتر از این سد راهش نشدم. کنار کشیدم و گفتم: خدا به همرا

سری تکان داد و با همان حال آشوب زده اش از دانشکده خارج شد.

\_ خسته نباشید

\_ ممنون مامان

\_ چی شده دمغی؟

محزون سر تکان دادم: حال بابای طنین خوب نیست. براش دعا کن مامان

دستانش را به حالت دعا بالا برد و گفت: اللهم اشف کل مریض

الهی آمینی زیر لب گفتم و به سمت اتاقم رفتم. چادرم را از سرم برداشتم و همراه کیفم

گوشه ای انداختم.

شیرجه زدم روی تخت و چشمانم را بستم.

خسته بودم. هم روحی هم جسمی.

دلم به حال طنین می سوخت و برای دل خودم بیشتر.

سه ماه می گذشت از روزی که محمدامین را در دکان آقاجون دیدم.  
 هوایی شده ام و تپش قلبم نا آرام و نا منظم می زند.  
 هنوز درگیر حسی ام که تجربه می کنم.  
 هوس است یا عشق؟؟  
 پاک است یا خدشه دار؟  
 کاش کسی بود که راه و چاه را نشانم می داد.  
 آخ خدا...  
 با صدای مامان رشته افکارم گسست.

\_گیسو تلفن کارت داره

به سمت پذیرایی رفتم و با چشم و ابرو اشاره کردم چه کسی است؟  
 مامان همانطور که گوشی را به سینه اش می چسباند گفت: خانم جونه  
 آهانی گفتم و تلفن را از دستش گرفتم: جانم  
 صدای مهربان خانم جون در گوشم پیچید: سلام دخترم  
 \_سلام خانم جون. خوبی؟ آقاجون خوبه؟

\_سلام داره. خودت خوبی؟

پر مهر تشکر کردم و او هم شیرین صدایم زد: گیسو جان  
 \_جانم خانم جون

\_شب مهمون دارم مادر. دستام قوت ندارن کار کنم. میای یکم کنار دستم کمک باشی؟  
 از شوق خانه ی دلربای خانم جون باذوق قبول کردم و روانه خانه شان شدم.  
 خانم جون مرا در آغوش دستانش کشید و بوسه ای هم بر پیشانی ام نشانده.  
 \_کم پیدا شدی دختر  
 \_شرمنده ام. سرم شلوغه...

صدای خندان آقاجون از ایوان بلند شد: به به گیسو کمند، خوش اومدی بابا  
 سلامی هم به آقاجون دادم و پله هارا بالا رفتم.  
 آقاجون با دستانش صورتم را قاب گرفت و کمی به جلو کشید، گونه ام را هم آرام بوسید.  
 \_خانم جونت کشوندت اینجا حسابی ازت کار بکشه ها  
 \_حاج احمد چرا می ترسونی دختری؟ فرار می کنه میره ها  
 لب هایم به لبخندی دندان نما کش آمدند.

چقدر این دو نفر عزیزند و دوست داشتنی. چقدر عشقشان پاک و زیباست.  
 سال هاست که در آشیانه ی دنجشان، بی هیاهو و صادق زندگی می کنند.

از صبح تا شب بوی خوش پلو ها و خورش های خانم جون فضای خانه را معطر می کند  
و آقا جون هم به باغچه ها می رسد  
و گاهی هم عینک برچشم، می نشیند حافظ خواندن.  
گاه گاهی هم با طاقه های رنگین کمانی پارچه به خانه می آید و می گذاردشان گوشه ای  
تا خانم جون سر فرصت بدهد زهرا  
خانم همسایه برایش پیراهن هایی بدوزد.  
\_راستی خانم جون مهموناتون کی ان؟  
\_خانواده حاج کاظم.  
ماتم برد. خانواده حاج کاظم؟ همین...؟ به این راحتی...؟ پس تکلیف من و این دل بی  
قرارم چه می شود؟  
با کف دست زدم روی پیشانی ام و زیر لب گفتم اوف.  
\_چرا خودتو میزنی دختر؟  
حالم بدتر ریخت بهم. اصلا حواسم نبود جلوی خانم جون نشسته ام.  
با دستپاچگی گفتم: عه... چیزه... هیچی. یادم افتاد یه کاریو باید انجام می دادم.  
دست بر زانویش گذاشت و یا علی گویان از جا بلند شد.  
\_من برم چندتا چای دیش بریزم بیارم برای دردونه ام  
چشم از گل های قالی گرفتم و به سینی در دست خانم جون دوختم.  
مهربان کنارم نشست: چرا پریشون شدی دختر؟  
لبخندی مصنوعی از سر اجبار زدم: نه حالم خوبه خانم جون! شام می خوام چی درست  
کنی؟ من درست می کنم.  
\_دستت طلا. فسنجونو از صبح بار گذاشتم. یکم خورده کاری هست اونا رو تو انجام بده.  
\_واسه یکم خورده کاری گفتین بیام؟  
خندید و با همان مهربانیش نچی کشیده گفت: بیشتر خواستم بیای برای پذیرایی و  
سفره چیدن. میدونی که کمر و زانوی  
درست و درمونی ندارم مادر.  
آهانی گفتم و فنجان چای را نزدیک لب هایم قرار دادم.  
می خواستم شام را درست کنم و برو که رفتیم؛ ولی خانم جون نقشه هایم را نقش بر  
آب کرد.  
صدای زنگ در که بلند شد چادر رنگی ام را روی سرم انداختم و با خانم جون در ایوان به  
استقبال میهمانان ایستادیم و آقا

جون هم رفت که در را باز کند.  
صدای احوال پرسى هاى حاج کاظم و آقاجون از دالان مى آمد. دالانى که ختم مى شد به  
حياط با صفای خانه!  
قامت حاج کاظم و مونس خانم پیدا شد. وارد حياط شدند و از همان پایین سلامی به  
من و خانم جون دادند.  
خبری از محمد امین نبود!!  
از طرفی نفس آسوده ای کشیدم و تپش قلبم آرام شد؛ اما دلتنگی هنوز چنگ انداخته بود  
بر دل و جانم!  
پله هارا بالا آمدند و رو به رویمان ایستادند.  
چه خانم شدی گیسو جان ... مونس خانم با نگاهی براندازم کرد: هزار ماشاءا  
لبخندی مهمان لب هایم کردم: ممنونم، لطف دارین شما  
مهمان هارا به داخل دعوت کردیم و با خانم جون به آشپزخانه رفتیم.  
خانم جون فنجان هارا پر چای کرد و داخل سینی گذاشت.  
\_ زحمتشو تو بکش گیسو جان  
\_ چشم خانم جون  
سینی را گرداندم و همراه خانم جون کنار مونس خانم نشستیم.  
مونس خانم و خانم جون حسابی گرم گرفته بودند و از هر دری صحبت می کردند.  
\_ راستی مونس جان آقا محمدامین چرا نیومده؟!  
ضربان قلبم تند شد و گوش هایم تیز.  
\_ والا با چند تا از رفقاش یه مدت رفتن سفر. جوونن دیگه...  
\_ عزیزم. خوش بگذره بهشون. کجا رفتن حالا؟  
\_ دیار امام رضا؛ مشهد  
خانم جون با نگاه محزونش گفت: سلام برسون بهش. بگو ما رو هم دعا کنه. چندساله امام  
رضا نمی طلبه بریم پابوسی.  
مونس خانم هم دستش را روی پای خانم جون گذاشت و محض دلداری گفت:  
قسمت بشه باهم بریم. \_ ان شاءا  
خانم جون ان شاءاللهی گفت و بلند شد.  
\_ من برم کم سفره شامو بندازم.  
\_ پیام کمک حاج خانم؟

خانم جون سریع دستش را روی شانه مونس خانم که نیمه بلند شده بود گذاشت و کمی فشار داد.

\_ بشین خانم. گیسو هست کمک می کنه

به سرعت از جا بلند شدم و همراه خانم جون به آشپزخانه رفتیم. به ظاهر ظرف و ظروف را جابه جا می کردم ولی ذهنم در تقلای او بود. او...محمد امین...

خوشا به حالت محمدامین جان. یعنی می شود مرا هم دعا کنی؟  
اصلا من در ذهن و دلت جایی دارم که بین دعاهایت باشم؟؟  
اصلا من در دایره ی دید تو هستم یا نه؟

یا فقط یک دخترم مانند تمام دخترانی که چشم بسته ای به رویشان و بی حس از کنارشان عبور می کنی؟

یعنی می شود یک روز دست در دست هم بایستیم رو به روی پنجره فولاد.؟!

بنشینیم روی قالی های صحن باب الجواد و زیارت نامه بخوانیم؟

یا می شود من تشنه ام شود و تو برایم از سقاخانه لیوانی را از عشق پر کنی و بیاوری؟  
آخ...نماز رو به روی گنبد طلا چه می چسبد.

\_...با هم قامت ببندیم و نمازی بخوانیم به نیت عشق قربه الی ا  
زیر لب زمزمه کردم:

خوب یا بد هر چه باشد عیب دلتنگی ست این  
من به هرکس می رود مشهد حسادت می کنم...

°°.....°°

خاموش...خاموش...رد تماس...اه...

پس تو کجایی طنین؟!

نگران شده بودم. چند روزی بود که نه دانشگاه آمده و نه جواب تماس ها و پیام هایم را داده بود.

\_کجا شال و کلاه کردی؟

بی قرار چادرم را روی سرم انداختم:

چند روزیه خبری از طنین نیست. نگرانشم مامان...یه سر برم خونشون.

\_برو. سلام برسون

سری تکان دادم و به سرعت از ساختمان خارج شدم.

سر کوچه شان که رسیدم بنری توجهم را جلب کرد.

سر بلند کردم و نگاهی انداختم. چشمانم چهار تا شد.

جانباز شهید عباس ذوالفقاری...

خودم را به درشان رساندم. جلوی درشان چند آقا ایستاده بودند و کلی بزرسیه رنگ روی دیوار خانه نصب بود و تعدادی هم تاج گل.

از در عبور کردم و وارد خانه شدم.

بین بانوان سیاه پوش که بیشترشان جیغ می زدند و گریه می کردند چشم گرداندم؛ که نگاهم به طنین که مظلوم و بی صدا گوشه ای نشسته بود افتاد.

کنارش زانو زدم: طنین

سر بلند کرد. چشمان بی جاننش را به چشمانم دوخت و با دستانش چنگ انداخت بر آغوشم.

بغلش کردم و او بی هوا بارید.

\_ گیسو... دیدی؟ دیدی بالاخره بابام رفت؟ دیدی تنهامون گذاشت؟ وای گیسو... من بدون اون می میرم.

اشک هایم روی گونه ام ریختند. چقدر درد داشت نبود پدر.

پدر شاید در سه حرف خلاصه شود اما به اندازه ی تمام آسمان ها وسعت دارد و به قدر تمام کوه ها عظمت.

پدر در کلمه ها نمی گنجد.

پدر است و حیات... پدر است و آرامش روح...

\_ آروم باش عزیزدلم؛ آروم باش

صدای حق هقش بلند شد: چجوری؟ چجوری آروم باشم وقتی دیگه کسی رو ندارم بهش بگم بابا!

وقتی دیگه کسی رو ندارم بهش تکیه کنم.

مریض بود ولی بود.

نفس می کشید. همین برام بس بود.

نفسای من بند نفسای خس خس دارش بود.

\_ گریه کن عزیزم. خودتو خالی کن و اینو یادت نره الان خودش آرومه. نکنه زیادی بی تابی

کنی آرامشش بهم بخوره!!!

گوشه ای خلوت پیدا کردم و شماره مامان را گرفتم.

\_الو مامان  
 \_سلام. کجایی گیسو؟  
 \_خونه طنین.  
 \_حالش خوبه؟ چقدر سر و صدا هست اونجا  
 با کف دستم اشک هایم را از روی گونه ام پاک کردم.  
 \_بابای طنین فوت شده  
 \_یا حسین... خدا بیامرزتش... منم الان میام اونجا.  
 بدون اینکه منتظر جواب من باشد تلفن را قطع کرد.  
 من هم از آن گوشه دنج در آمدم و سینی خرما به دست ، بین میهمانان گشتم.  
 آنقدر میهمان آمد و رفت که اصلا متوجه گذر زمان نشدم؛ که مامان هم آمد.  
 به سمت مادر و خواهران طنین رفت و بعد هم خود طنین.  
 در آغوشش کشید و او را گرم بوسید.  
 کمی نشست و قرآن خواند.  
 من هم با دختری از اقوام طنین، از میهمانان پذیرایی می کردیم.  
 مامان با اشاره دست گفت بیا.  
 کنارش نشستم: جان  
 \_بریم دیگه مامان جان  
 \_باشه پس صبر کن برم وسایلمو جمع کنم.  
 دو جفت کفش جلوی در واحد بود.  
 \_کفشای کیه مامان؟؟  
 \_امیر و نیلوفر اینجان  
 ذوق زده کفش هایم را از پا کندم و وارد خانه شدم.  
 داداش روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود و نیلوفر هم در آشپزخانه مشغول.  
 با صدای بلند روبه مامان گفتم:  
 مامان کم از این عروست کار بکش. حساسه می شکنه ها  
 با صدای من متوجه آمدنمان شدند.  
 داداش به احترام مامان از جا برخاست و به سمتمان آمد.  
 دست مامان را گرفت و بوسید.  
 مامان سریع دستش را کشید.  
 \_این چه کاریه پسر؟



داداش هم مهربان جواب داد: وظیفه  
 بعد هم گونه مرا بوسید.  
 \_ خانم وکیل چه کم پیدا شدی  
 من هم روی ته ریش مشکی داداش را بوسیدم.  
 \_ از شما یاد گرفتم.  
 نیلوفر هم من و مامان را در آغوش گرفت.  
 به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم و بعد آمدم و کنار امیر روی مبل نشستم.  
 \_ چه خبرا آبجی کوچیکه؟!  
 \_ خبری نیست... خوبی؟  
 \_ الحمدا  
 نیلوفر هم آمد و رو به روی ما نشست.  
 قیافه ای تخس به خود گرفتم و به امیر گفتم:  
 داداش از وقتی زن گرفتی شدی پوست و استخون. میزنتت؟ غذا بهت نمیده؟  
 ابرو های نیلوفر بالا پریدند و گوشه لبش را هم به دندان گرفت.  
 داداش سر عقب انداخت و بلند خندید.  
 \_ شما دوتا باز هوس کردین بیوفتین به جون هم؟؟ آقا منو وارد این دعوای خواهر شوهر  
 و زنداداش نکنین  
 ایستاد و یک یاعلی گفت و خواست برود که چشمکی زد: گیس و گیس کشی راه  
 نندازینا، تا من بر گردم  
 بعد هم از خانه بیرون رفت.  
 نیلوفر کنارم نشست و دست انداخت دور گردنم.  
 چشم تنگ کردم: باز چه نقشه ی شومی در سر داری؟؟  
 خندید و گونه ام را بوسید.  
 \_ نقشه ی شوم چیه؟ اتفاقا دلم برات میسوزه. موندی ترشیدی!  
 از آنجایی که زیاد باهم شوخی می کردیم و از دوران نوجوانی هم رفیق بودیم، به دل نمی  
 گرفتیم حرف ها و طعنه هارا.  
 همه چیز فقط جهت مزاح بود و بس.  
 حق به جانب، سینه صاف کردم: از اونجایی که احتمال میدم قراره گیر یه بدبخت فلک زده  
 ای مثل داداشم بیوفتم و مثل  
 جنابعالی آزارش بدم، ترجیح میدم ترشی لپته بشم تا ملتو بدبخت کنم.

صدای خنده های مامان در هوا شلیک شد.

\_امون از دست شما دو تا.نوبترین به خدا.

نگاهم به خنده های مامان بود که دستی محکم پس کله ام نشست.

\_شوهر من بدبخت فلک زده است؟؟

\_اوخ اوخ.خب...نه...البته نبود...ولی به لطف شما شده.

در باز شد و امیر و بابا باهم وارد شدند.

در دست امیر کیسه نایلونی بود پر از تنقلات و هله هوله؛ و در دست بابا هم کیسه های میوه.

مامان به استقبالشان رفت.کیسه ها را از دست هردویشان گرفت و تشکر کرد و با خود به آشپزخانه برد.

بابا رفت که وضو بگیرد و امیر هم کنار نیلوفر نشست.

صدای مامان بلند شد:دست هردوتون درد نکنه.ولی پسرم چرا چیز مضر گرفتی؟

\_نمی خواین خودمون می خوریم.

\_تک خوری ممنوع!

امیر روبه مامان اشاره ای به من کرد:مامان دختر خودتم می خواد.حالا یه بار چیزی نمیشه که.

مامان سینی چای را روی میز گذاشت.

\_یه بار بله.من که می دونم خوراک تو و نیلوفره

با خنده گفتم:مامان نیلو حوصله آشپزی نداره،چیپس و پفک به خورد داداشم میده.

نیلوفر با حرص جوابم را داد: شمارو هم می بینیم گیسو خانم.

\_راستی گیسو!

\_جانم داداش

\_شب می خوایم بریم شهربازی.میای؟!

ذوق زده دو دستم را به هم کوبیدم.

\_چرا که نه.خیلی هم عالی

مامان متاسف سر تکان داد.

\_شما کی می خواین بزرگ شین؟

همه نگاهمان به سمت بابا رفت.حوله در دست،داشت سر و رویش را خشک می کرد.

نیلوفر با شیرین زبانی جواب بابا را داد: بابا جون! مگه ما چقدر سن و سال داریم؟ تازه

دل باید خوش باشه

بابا به سمت نیلوفر رفت و پیشانی اش را بوسید.  
 \_الهی همیشه دلتون خوش باشه بابا  
 شب خوبی بود. اما بی او...  
 محمد امین من نبود؛ یعنی من نبودم، دلم نبود، تمام وجودم نبود...  
 این روزها هر جا می روم نبودش هم کنارم است.  
 دلم می خواهد باشد و بینمش.  
 باشد و مال من باشد.  
 اصلا نه... باشد... باشد مال من نباشد ولی باشد...  
 اصلا او می داند بودن و نبودن هایش دلم را می لرزاند؟  
 عجیب هم می لرزاند...  
 °°.....°°

\_گیسو جان! ماما...  
 چشم از هم باز کردم و تکانی به خودم دادم.  
 با صدای گرفته ام گفتم: بله؟  
 \_پاشو ماما. چقدر می خوابی؟ داره شب میشه  
 پتو را کنار زدم و ایستادم.  
 \_ساعت چنده؟  
 \_پنج و نیمه. شب خوابت نمی بره ها. برو یه آب به صورتت بزن خوابت بپره  
 چشمی گفتم و به طرف سرویس بهداشتی قدم برداشتم.  
 شیر آب را باز کردم؛ مشت هایم را پر آب کردم و پاشیدم به صورتم.  
 کمر صاف کردم و در آینه نگاهی به چشمان پف کرده ام انداختم.  
 با دو انگشت اشاره، ابروهایم را مرتب کردم و چشم از آینه گرفتم.  
 \_بیا یه چیز بخور ضعف نکنی. معلوم نیست کی شام بخوریم.  
 \_نه ممنون. کی می ریم؟  
 \_تو کم کم آماده شو. بابات بیاد میریم.  
 به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم.  
 چه می شد راهی پیدا می کردم و نمی رفتم.  
 قلبم بی امان بر سینه ام می کوبید.  
 نگران بودم و دلتنگ.  
 نگران از برخوردم با محمد امین و دلتنگ دریای چشمانش.

مونس خانم هوس میهمانی کرده بود و خانم جون و آقاجون و خانواده ما را دعوت گرفته بود.

بعد از سال ها می خواستم قدم بگذارم بر خانه بزرگ و دلگیرشان. از نظر خانم جون و مامان خیلی با سلیقه چیده شده بود؛ اما من از همان کودکی خانه شان را دوست نداشتم.

چادر رنگی آبی ام را در کیفم جای دادم و سارافون بلند صورتی به تن کردم؛ همراه یک روسری، که زمینه شیری اش، با گل ها و پروانه های ریز صورتی و آبی پر شده بود.

صدای در خانه که آمد، چادر عربی ام را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون آمدم.

\_سلام

\_سلام باباجان. آماده این بریم؟

\_بله

گفتن کسی، چشم هایم را به \_ روی مبل دو نفره، کنار مامان نشسته و فنجان چای را، بین دستانم گرفته بودم، که صدای یا سمت در ورودی کشاند.

محمد امین سر به زیر وارد شد و با بابا و آقاجون احوالپرسی کرد.

بین ابروهایش چین خورده بودند و دلم را زیر و رو می کردند.

سلامی گذرا هم به جمع بانوان داد و رفت کنار آقاجون نشست و به حرف های آقاجون و حاج کاظم گوش سپرد.

به فنجان در دستم چشم دوختم.

هنوز داغ بود؛ ولی فنجان را به لب هایم نزدیک کردم و تا ته خوردمش.

آنقدر تنم یخ بود، که حتی داغی چای، گرم نکرد.

مونس خانم آمد و کنارمان نشست و از حال عمه ها و عموهایم از خانم جون پرسید و خانم جون هم سلامشان را رساند.

\_از بچه های تو چه خبر مونس جان؟

\_هر کدوم پی زندگی خودشون. دختر بزرگم میگه چرا برای محمد امین زن نمی

گیری؟ بیست و چهار سالش شده. برایش

آستین بالا بزنین، سر و سامون بگیره.

سعی کردم خیلی عادی باشم، اما بعید می دانستم بتوانم رنگ و روی صورتم را طبیعی جلوه دهم.

آقا شده. کسیو زیر نظر نداری براش؟ \_ \_ آره بابا. ماشاءا  
 مونس خانم لبخند معناداری زد.  
 \_ چرا اتفاقا. خیلی هم خانمه. منتظر رخصت محمدامینم. وگرنه تا الان پا پیش گذاشته  
 بودم.  
 یک لحظه قلبم ایستاد. انگار که یک سطل آب یخ رویم ریخته باشند؛ تمام تنم بی حس  
 شده بود.  
 اگر جناب رخصت می داد چه؟  
 ای وای من...  
 دارم چه می کنم با خودم؟!  
 اصلا چرا از اول دل دادم به کسی که حتی نگاهم هم نمی کرد.  
 آخر مگر تقصیر من بود؟  
 تقصیر چشمانش بود.  
 دریای چشمانش صیدم کرده بود.  
 دریای چشمانش...  
 دارے... ن تو دریای ز فیروزه به زیر ابروا  
 (مهدیه گودرزی)  
 سفره شام را پهن کردیم و همراه مامان چیدیم.  
 مونس خانم و خانم جون هم در آشپزخانه مشغول بودند؛ آقایون هم گوشه ای گرم  
 صحبت.  
 مونس خانم از جا بلند شد و گفت: من برم آقایونو دعوت کنم سر سفره  
 مامان نگذاشت مونس خانم برود و گفت گیسو این کار را می کند.  
 چادر رنگی ام را زیر چانه ام سفت گرفتم و به سمت آقایون رفتم.  
 \_ بفرمایید شام آماده است.  
 محمد امین با صدای من، اخمش بیشتر شد و دل من را بیشتر لرزاند.  
 چه شده بود؟  
 چرا امروز اینقدر عبوس بود؟  
 دستی به ریش هایش کشید و با همان اخم، بلند شد.  
 صدای بمش، بابا و آقاجون را به سر سفره دعوت می کرد و دل من را، به بی قراری...  
 \_ حاج احمد، علی آقا بفرمایید  
 سر سفره شام، فقط با غذایم بازی می کردم.

قاشق نزدیک دهانم نمی رفت.  
 نمی دانم از ترس اخم هایش بود، یا حضورش...  
 آشنای دلم بود؛ غریبه ی تنم...  
 در نبودش، دلتنگ می شدم، در حضورش، سر به زیر.  
 فقط می دانم حالم اصلا خوب نبود.  
 پس کی این میهمانی به آخر می رسید و مرا از زیر اخم های جانانم می رهانید؟!  
 °°.....°°

چند روزی بود که طنین لباس مشکی را از تنش در آورده بود؛ هرچند تیره می پوشید اما  
 بهتر از مشکی بود.

\_سلام آبجی

\_سلام طنینم

بعد از فوت پدرش مرا آبجی خطاب می کرد.

\_گیسو تو حتی از آبجی هامم مهربون تری! روزایی که درد داشتم تو آرام و قرارم بودی.  
 خواهرها و برادرام که سر خونه و زندگی شونن و درگیر!

من بودم و کلی سختی، که همش تلنبار می شد رو دلم...میشه از این به بعد آبجی  
 صدات کنم؟

\_آبجی دانشگاه می خواد ببره راهیان نور. ماهم بریم؟

ذوق کردم. چقدر دلم هوای راهیان داشت.

\_کجا ثبت نام می کنن؟

\_بسیج برادران

نیم ساعتی به شروع کلاس مانده بود. سریع از روی نیمکت فلزی بلند شدیم و به سمت  
 بسیج برادران راه افتادیم.

آقای مرتضوی دم در ایستاده بود و با آقای جوانی صحبت می کرد.

تا مارا دید از آن آقا خداخافظی کرد و سر به زیر سلام داد.

رنگ نگاهش به طنین را خوب می فهمیدم. از جنس نگاه های من به محمد امین بود.  
 هر وقت هم طنین را می دید حسابی دستپاچه می شد.

\_سلام علیکم.

قبل از اینکه طنین صحبتی کند، گفتم: آقای مرتضوی کجا برای راهیان نور ثبت نام می  
 کنن؟

\_بنده مسؤل ثبت نام هستم.

پس بی زحمت اسم بنده و ایشون رو هم بنویسید. با اجازه  
بدون حرف دیگری دست طنین را گرفتم و دنبال خود کشیدم.  
چرا انقدر با عجله؟

با لبخند مرموزی نگاهش کردم: کلاس دیر میشه  
گیج نگاهم کرد و دنبالم راه افتاد.

رفتیم خونه باید ساک ببندیم برای سفر  
اوم... آره... وای گیسو! اولین سفر تو چند ماه رفاقتمونه  
لبخند مهربانی به رویش پاشیدم: بله... عجب سفری بشه این سفر  
°°.....°°

داداش بسه تورو خدا!! ساکم پر شد.

اخم کرد: تو کاری نداشته باش

نیلوفر هم آمد کنارم و دستم را گرفت: گیسو تورو خدا خیلی دعامون کن...  
گونه ی گندمی اش را آرام بوسیدم.

ای به چشم زنداداش

مامان داخل اتاق آمد و کیسه ی دیگری را هم در ساک جای داد.

اونجا قحطی نیست که... بالاخره یه چیزی پیدا میشه بخوریم.

بابا دست انداخت دور گردنم و مرا به خود چسباند.

بده برات خوراکی مقوی گذاشتن؟ می خوامی بری هله هوله بگیری بخوری؟!؟!

روی پنجه هایم بلند شدم و بوسه ای بر ته ریشم جوگندمی اش کاشتم.

قول میدم هله هوله نخورم

بابا هم پیشانی ام را بوسید و حلقه دست هایش را باز کرد.

یادت نره ما رو دعا کنی؟

به شرط لیاقت ، روی چشم

امیر را هم محکم بغل کردم و بوسه ای بر سینه اش زدم.

خیلی برایم ابهت داشت و مورد احترام بود.

پنج سالی از من بزرگتر بود؛ اما به قدری عاقل و دوست داشتنی که خیلی رویش حساب  
باز می کردم.

یادم است تقریباً دو سال پیش بود، که به اتاقم آمد و روی تخت نشست.

داشتم ادبیاتم را مرور می کردم که گفت: همیشه یکم صحبت کنیم؟

کتاب را بستم و رفتم کنارش نشستم.



\_جانم داداش

کمی این پا و آن پا کرد.

\_یه دوستی داری؟

\_دوست زیاد دارم، کدومشون؟

\_خانم افشار، چند باری هم اومده خونمون

\_آهاااان... نیلوفر... خب... چیزی شده؟

سرخ و سفید شد و سرش را پایین انداخت.

\_بله... نیلوفر خانم! خب... چطور دختریه؟

فکر کردم می خواهد بداند با چه کسانی رفت و آمد می کنم ؛ سرخ و سفید شدنش را

هم گذاشتم پای اینکه برادر محبوبم

با اسم یک نامحرم هم شرمگین می شود.

\_خیلی دختر خوبیه. خیلی خانمه. یه سال از من بزرگتره ولی به اندازه ده سال عاقل تر.

آرام سرش را بالا آورد و با گوشه چشم نگاهی به چشمانم انداخت.

\_خواهرانه برام یه کاری می کنی؟

لبخندم را به رویش پاشیدم.

\_تو جون بخواه داداش

انگستانش را در هم قفل کرد و با نگاهش دیوار مقابل را کاوید.

\_با مامان حرف بزن برام آستین بالا بزنه!

چشمانم داشتند از حدقه بیرون می زدند.

از جا پریدم و جیغ کشیدم.

\_وای قربونت برم داداش... ای به چشم...

دوباره رنگ و رو عوض کرد و ملتمسانه گفت: تورو خدا یواش تر.

با مامان در میان گذاشتم و او هم کلی استقبال کرد.

حتی اشک شوق ریخت از بزرگ شدنمان.

اینکه پسر رعنايش، هوس دامادی کرده و دلش برای کسی می تپد.

قرار و مدارها را گذاشتند و یک شب خانه نیلوخانم رفتیم.

آن ها هم یک هفته وقت خواستند تا جواب بدهند.

در این یک هفته، امیر را می دیدم که چقدر بی قرار است و جلز و ولز می کند.

بالاخره عروس خانم جواب را داد و افتادیم در تکاپوی عروسی.

در شب میلاد امام رضا میهمانی کوچکی گرفتند و بعد از زیارت آقا شمس الشموس، راهی خانه نقلی شان شدند.

بعد از ازدواجشان، بیشتر احساس تنهایی می کردم، هرچند زیاد می آمدند خانه مان؛ اما من هم بیشتر به کنکور نزدیک می شدم.

در آن یک سال به شدت غرق درس شده بودم. فقط به خاطر یک چیز!!  
عشق...

عجیب به رشته وکالت عشق می ورزیدم. شده بود رویای هر شبم؛ و دلیل گذران زندگی ام. با آمدن نتایج کنکور، واقعا خستگی ام در رفت. این همه زحمت کشیده بودم و حالا داشتم طعم شیرین پاداشم را می چشیدم.  
°°.....°°

روی صندلی اتوبوس نشستم و طنین هم کنارم. از پشت شیشه برای مامان و بابا دستی تکان دادم و پرده را کشیدم. خیلی سعی کردم متقاعدشان کنم که نیایند تا پای اتوبوس. بچه که نبودم!  
بیشتر از طنین خجالت می کشیدم. پدرش را تازه از دست داده بود و می ترسیدم مرا کنار بابا ببیند و دلتنگ بابا شود.  
\_گیسو\_

به بسته چیپسی که طنین جلویم گرفته بود نگاه کردم.  
\_قول دادم نخورم!  
طنین شیطننت بار نگاهم کرد: کلا نخوری یا کم بخوری؟  
چشمکی زدم و دستم را داخل بسته کردم و مشتم را از چیپس پر.  
\_کم بخورم مشکلی نیست  
کتاب دعا را بستم و گوشی ام را از روی کیفم برداشتم.  
\_جانم\_

\_سلام بر خواهرشوهر گرامی  
\_سلام عزیزم. خوبی؟ داداش خوبه؟!  
\_ممنونم عزیزم. سلام داره! حال کس دیگه ای رو نمی خوای بررسی؟!\_

خندیدم و گفتم: تو باز خونه ی مایی؟  
نمکین خندید.

\_ نه خیر. خونه ی خودمونم عمه جون!!

گنگ پرسیدم: یعنی چی؟

\_ وای گیسو! چقدر خنگی!!

سر خوش، بلند خندیدم

\_ وای خدایا... نکنه؟؟

\_ بعله... درست فکر می کنی

\_ الهی قربون تو و اون فسقلی برم! وای خدای من... باورم نمیشه! وای دارم عمه میشم

\_ گیسو!

یک جان بلند و کشیده گفتم.

با شیطنت در عمق کلامش گفت: قبلا ها اینجوری جان نمی گفتی؟

\_ الان دیگه دوتا شدی. سهم اون جوجه رو هم حساب کردم.

آوای خنده هایش در گوشم پیچید.

\_ به امیر هنوز نگفتم.

چانه ام را خاراند.

\_ خب...

\_ چجوری بهش بگم غافلگیر شه؟

\_ خب... از داداش زن ذیلی که من سراغ دارم، هر جور بهش بگی غافلگیر میشه.

طنین کنارم نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت. به قیافه ی پر از حیرت و شادی

ام نگاهی انداخت و بعد آرام زمزمه

کرد.

\_ کاروان داره راه میوفته! زود تمومش کن

با باز و بسته کردن چشم هایم بهش فهماندم که متوجه شدم.

\_ راستی گیسو کی برمی گردین؟

سر فرصت ، حسابی حرف می زنیم. سلام برسون. \_ \_ اتفاقا الان کاروان داره راه

میوفته. شرمنده! من برم. ان شاء

مواظب فندق عمه هم باش!

چشم بزرگیتو میرسونم! \_ \_ به سلامتی ان شاء

التماس دعا. یا علی مدد

ساکم را به زور بلند کردم و از پله های اتوبوس پایین آمدم.  
 داداش و نیلوفر روبه رویم، کنار ماشین ایستاده بودند.  
 داداش به طرفم آمد و دستش را مقابلم گرفت.  
 دستم را بین دستانش نشاندم.  
 مردانه و محکم دستم را فشرد.  
 خواهر \_ \_ تقبل ا  
 لب هایم به دوطرف کش آمدند.  
 \_ متشکرم! قسمت خودت و خانمت و جوجه ات.  
 \_ خندید و محکم گفت: ان شاء  
 نگاهش به ساک در دستم افتاد. سریع از دستم گرفت و به سمت پراید سفیدش راه  
 افتاد.  
 خواستم به سمت نیلوفر بروم که صدای طنین نگاهم را برگرداند.  
 \_ آبجی  
 همدیگر را محکم بغل کردیم.  
 \_ زیارت قبول طنینم.  
 \_ ممنونم عزیزم. و همچنین  
 قسمت خودت و آقاتون. \_ آرام در گوشم ادامه داد: ان شاء  
 نیشگونی از بازویش گرفتم.  
 \_ واقعا که  
 دستش را پشتم گذاشت و به سمت نیلوفر هل داد.  
 \_ سلام نیلوفر خانم  
 نیلوفر با لبخندی مهربان، دست طنین را گرم در دست فشرد.  
 \_ سلام خانم. خوبی؟ زیارت قبول  
 \_ متشکرم. سلامت باشید.  
 \_ جیگر عمه چطوره؟!  
 \_ به به گیسو خانم. زیارت قبول  
 بوسه ای بر گونه اش نشاندم.  
 \_ ممنون زنداداش  
 امیر ساکم را در صندوق عقب گذاشت.  
 سربه زیر و آرام سلامی به طنین داد و رفت داخل ماشین نشست.

من و نیلوفر هم با طنین خداحافظی کردیم.  
 طنین رفت سمت برادرش که به دنبالش آمده بود و با او مشغول روبوسی شد که من و  
 نیلوفر سوار ماشین شدیم.  
 امیر هم ماشین را روشن کرد و تا خانه ی ما راند.

°°.....°°

قاشق آخر را داخل دهانم بردم و با لذت ماکارانی روغنی را جویدم.  
 باهمان دهان پر گفتم: دست گلت درد نکنه مامان! خیلی خوش مزه شده.  
 \_نوش جونت دخترم  
 بشقاب هارا داخل سینک گذاشتم و همانطور که دستکش دستم می کردم گفتم: چرا بابا  
 ناهار نیومد؟

پارچ آب را داخل یخچال گذاشت.  
 \_یکم کارش زیاد بود موند تعمیرگاه.  
 شیر آب را باز کردم و ظرف ها را دانه دانه می شستم.  
 مامان یکی از صندلی های میز غذا خوری را بیرون کشید و نشست.  
 \_گیسوجان!

لیوانی را زیر آب گرفتم.  
 \_جانم؟

\_قصد ازدواج نداری؟

بی میل گفتم: باز از این خواستگارای کوچه بازاری دارم؟  
 \_این دفعه دیگه نه! خانواده ی خوبی ان؛ می شناسیشون.  
 شیر آب را بستم و برگشتم سمت مامان.  
 \_کی؟

\_محمد امین پسر حاج کاظم و مونس خانم!

قلبم ایستاد. دستپاچه شیر آب را باز کردم و بشقابی را برداشتم، که از دستم لیز خورد و  
 داخل سینک افتاد.

مامان کنارم ایستاد.

\_چرا انقدر دست پا چلفتی شده دخترم؟

لبم را گزیدم و به زور خواستم مثلا جمعش کنم.

\_از این به بعد دستکش نمی پوشم. ظرفا از دستم سُر می خورن.

مامان هم با شیطنت اضافه کرد: منم از این به بعد موقع ظرف شستن اسم خواستگار  
 نمیارم، ظرفام نابود میشن.  
 خجول سرم را پایین انداختم.  
 هیچ چیزی برای گفتن نداشتم.  
 قلبم دیوانه وار بر قفسه سینه ام می کوبید.  
 داشتم زیر نگاه های مامان آب می شدم.  
 شیر آب را بست و دستکش ها را از دستام بیرون آورد.  
 صندلی دیگری بیرون کشید و مرا روی آن هل داد.  
 خودش هم روی آن یکی نشست.  
 \_چه جوابی بهشون بدم؟ بیان یا نه؟  
 حتم داشتم گونه هایم گل انداخته اند.  
 گوشه ی تیشرت صورتی ام را دور انگشتم می پیچیدم و باز می کردم.  
 \_هرچی خودتون صلاح می دونید  
 \_وقتی یه دختر، درباره خواستگارش، میگه هرچی صلاح میدونید، درواقع داره با زبون بی  
 زبونی میگه دلم راضیه.  
 شرمسار سرم را پایین انداختم.  
 واقعا نمی دانستم چه باید بگویم.  
 استرس تمام وجودم را گرفته بود و شعله های دلتنگی، در دل و جانم زبانه می کشید.  
 اصلا خودم را برای این لحظه آماده نکرده بودم.  
 چون اصلا انتظار نداشتم همچین روزی سر راهم قرار بگیرد و محمدامین جان، بیاید  
 خواستگاری گیسو.  
 \_هی دختر! بیان یا نه؟  
 \_خب نظر خودتون چیه؟  
 با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت: خب نظر تو تو اولویته! ولی با بابات هم حرف زدم نظر منو  
 داشت.  
 خانواده خوبی ان. خیلی وقته می شناسیمشون! آقامحمد امین هم پسر خوب و چشم  
 پاکیه! همه رو اسمش قسم می خورن.  
 آقاجونت هم قبولش داره!  
 من هم آقاجون را قبول داشتم. زیاد. از همان کودکی، می گفت گیسو نوه نیست؛ دختر ته  
 تغاری من است.

من هم جانم بند جان آقاجون بود.  
 حرفش برایم سند بود.  
 با هرکسی هم رفاقت نمی کرد.  
 نان حلال و چشم پاک برایش شرط بود.  
 از دار دنیا همین رفیق را هم داشت. حاج کاظم.  
 حالا هم پسر ته تغاری اش، آمده بود خواستگاری دختر ته تغاری آقاجون.  
 با هزار جان کندن، کلمات را کنار هم چیدم.  
 \_خب... بگین بیان... تا ببینیم خدا چی می خواد.  
 مامان لبخندی زد و دستم را گرفت.  
 \_الهی دورت بگردم مامان جان! چه زود بزرگ شدی گیسو پریشان من!!!  
 همان لحظه از جا برخاست.  
 \_کجا میری مامان؟  
 \_خانم جونت منتظره! گفت بهش خبر بدم تا جوابتو به مونس خانم برسونه  
 آهانی گفتم و بلند شدم بقیه ظرف ها را بشورم.  
 دستانم می لرزیدند.  
 موقعی که مامان اسم محمدمین را آورد، احساس کردم قلبم نمی زند و از حرکت  
 ایستاده.

°°.....°°

صدای آیفون که بلند شد، قلبم، نا آرام تر شد.  
 تپش هایم تند و نا منظم شده بود.  
 اتاق را قدم بر می داشتم و به در دیوار نگاه می کردم.  
 از هفته پیش که مامان گفت خواستگارم چه کسی است، بی تاب و بی قرار شده ام.  
 چقدر لحظه ها دیر جلو می رفتند.  
 یک هفته به اندازه ی یک ماه گذشت.  
 از خواب و خوراک افتاده بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.  
 جلوی آینه رفتم، به قامت که در چادری یاسی رنگ پوشیده شده بود نگاهی انداختم.  
 روسری حریرم را مرتب کردم و دستی بر گیره روسری سفیدم کشیدم.  
 رنگ روشن حسابی به چشم و ابروی مشکلی و پوست سفیدم می آمد.  
 در حال برانداز کردن خودم بودم که تقه ای به در خورد و امیر سریع داخل شد.  
 \_عروس خانم بیا به سلام بده.

سرخ و سفید شدم از لفظی که برایم به کار برد.  
چشمی گفتم و دنبالش راه افتادم.

آقاجون و حاج کاظم و محمد امین روی مبل سه نفره نشسته بودند.  
بابا هم آرام روی مبل یک نفره نشسته بود.

مونس خانم هم حال و احوال نیلوفر را می پرسید و خانم جون هم قربان صدقه اولین نتیجه اش می رفت.

امیر اولین نوه اش بود و متاهل. بقیه نوه ها کوچک بودند و بعضی هایشان هم تازه قد کشیده بودند و پشت لبشان سبز شده بود.

آرام سلامی دادم و رفتم کنار مامان روی زمین نشستم.  
مونس خانم مادرانه نگاهم کرد.

\_خوبی خانم؟

خجالت زده تشکر کردم.

\_خیلی وقته خانمیت چشممونو گرفته گیسو خانم! منتظر رخصت محمد امین بودیم تا پا پیش بذاریم.

من سرم را پایین انداختم و مامان به جای من جواب داد.

\_خانمی از خودتونه! لطف دارین شما

حاج کاظم دستش را روی پای بابا گذاشت و گفت: بهتره بریم سراغ چیزهای مهم تر از سیاست و اقتصاد و...

الان شیرینی مجلس ما این دوتا جوونن...

اجازه هست؟

بابا در کمال ادب جوابش را داد: اختیار ماهم دست شماست! بفرمایید

زیر چشمی نگاهی به محمد امین انداختم.

دائم با دستمالی، عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد.

حال و روز من بدتر از او بود.

زیر چادر فقط عرق می ریختم.

خیلی دوست داشتم بدانم دارد به چه فکر می کند؟

و در خیالش چه چیزهایی می گذرد؟!

یاد حرف ترانه، دختر دایی سیزده ساله ام افتادم.

\_آبجی گیسو همیشه دوست دارم ذهن و فکر آدمارو بخونم.



من هم می گفتم: گیریم که فهمیدی! به چه کارت میاد؟  
 اما حالا می فهمم چرا می گفت دوست دارم ذهن آدم ها را بخوانم.  
 با صدای بابا که گفت آقامحمد امینو به اتاقت راهنمایی کن به خودم آمدم.  
 انقدر ذهنم آشفته شده بود، که حضورم در جمع را از یاد برده بودم و در ناکجا آباد سیر  
 می کردم.

چشمی گفتم و بلند شدم.

دستگیره در را فشردم و تعارف کردم.

\_بفرمایید

بدون هیچ حرفی، سر به زیر داخل شد و رفت روی تخت نشست.

باز هم اخمی بین ابروهایش جا خوش کرده بود.

چه بودند این اخم ها؟!

من هم رفتم روی زمین، گوشه اتاق نشستم.

یکبار دیگر، با نگاهم براندازش کردم.

شلوار پارچه ای طوسی، با پیراهن سرمه ای ساده پوشیده بود و پیراهنش را روی شلوار  
 انداخته بود.

پیراهن وشلوارش به هم نمی آمدند.

اما سادگی اش، بیشتر شیفته ام می کرد.

موهایش، خیلی معمولی به یک طرف شانه شده بود و ریش های مشکی اش تقریباً  
 مرتب بود.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. دیدم لب از لب باز نمی کند.

\_ شما صحبتی ندارین؟

اخمش غلیظ تر شد.

\_میشه ازتون خواهش کنم جواب منفی بدید؟

ماتم برد. یعنی چه؟

\_متوجه نمی شم!

\_فکر نمی کنم آدم زندگی باشم.

\_شکست نفسی می فرمایید

کمی سرش را تکان داد و با همان سر پایین افتاده گفت: فراموش کنید حرفمو

گیج شده بودم؛ اما جدی هم نگرفتم، که ای کاش جدی می گرفتم...

بعد ها راز این سخن را فهمیدم...

که کار از کار گذشته بود!  
 کمی درباره شغلش گفت.  
 اینکه یک مغازه ابزار آلاتی دارد و آپارتمان کوچکی هم در تفت!  
 عاشق تفت بودم. باغستان یزد بود و خوش آب و هوا.  
 چه بهتر از این که درکنار معشوق باشی، آن هم در تفت!  
 فاصله تفت تا یزد هم کم بود. مشکلی با فاصله اش نداشتم.  
 \_ فقط یه مسئله ای هست!  
 \_ بفرمایید!  
 \_ راستش... من خیلی موافق کار کردن خانم در بیرون از منزل نیستم.  
 این یعنی بعد از اتمام تحصیلات بنشین خانه!  
 آن شب با تمام استرس ها و نگرانی هایش گذشت.  
 مهمانان که رفتند به اتاقم رفتم و چادرم را از سرم برداشتم.  
 روی تخت دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم.  
 ترس و استرس امانم را بریده بود.  
 نمی دانستم چه جوابی باید بدهم.  
 محمد امین را می خواستم و تا اینجا شکی نداشتم.  
 اما من برای وکالت زحمت زیادی کشیده بودم.  
 با دل و جانم گره خورده بود.  
 چگونه بعد از آن همه سختی و تلاش، مدرکم را بیندازم گوشه خانه و خاک بخورد؟!  
 گوشی ام را از زیر بالش برداشتم و به امیر پیام دادم.  
 \_ سلام داداش خوبی؟  
 به دقیقه نکشید جوابم را داد.  
 \_ سلام. ممنون. تو خوبی؟  
 \_ داداش فردا وقت داری با هم حرف بزنیم؟  
 \_ حتما آجی! فردا صبح پاشو بیا خونمون  
 \_ چشم مزاحم میشم. شب بخیر  
 پیام را فرستادم و چشمانم را روی هم گذاشتم.  
 نمی دانم کی بود که چشمانم گرم شدند و خوابم برد.  
 کمی بلند شدم تا ساعت را ببینم.  
 عقربه ها ساعت ده و نیم را نشان می دادند.

سریع از جا پریدم.  
 \_صبح بخیر تنبل خانم  
 \_صبح بخیر مامان  
 انگشتم را روی زنگ گذاشتم.  
 نیلوفر آرام پرسید: کیه؟  
 \_منم  
 \_خوش اومدی  
 و در را باز کرد.  
 نیلوفر با اینکه کمی شیطنت داشت، ولی به موقع اش، خیلی آرام و با وقار می شد.  
 خصوصاً زمانی که بیرون از خانه بود و یا در برابر نامحرم.  
 یا مثل الان؛ پشت آیفون، که احتمال می داد ممکن است نامحرمی رد شود.  
 عاشق این رفتارش بودم.  
 همیشه می گفت: قرار نیست چون مذهبی هستیم، منزوی و گوشه گیر باشیم.  
 پیامبر اکرم ص می فرمایند: مؤمن، شوخ و شنگ است و منافق، ترش رو و خشمگین.  
 البته شاد و خنده رو بودن، جا و مکان داره.  
 جلوی نامحرم، باید با طمانینه و وقار بود، تو جمع هایی که همه محرم هستن، شادا!  
 در را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم.  
 کفش هایم را در آوردم.  
 نیلوفر در را بست و به سمتم آمد.  
 آغوشش را برایم باز کرد. من هم از خدا خواسته خودم را بین بازوان ظریفش جای دادم.  
 \_جوجه ات چطوره؟  
 ریز خندید.  
 \_خداروشکر خوبه  
 چادرم را در آوردم و روی مبل انداختم.  
 همانطور که گیره ی روسری ام را باز می کردم گفتم: نمی دونی چقدر ذوق دارم واسه  
 اومدنش.  
 \_ما خودمون بدتر از توایم.  
 \_الهی! راستی نیلو  
 \_جانم  
 \_امیر کی میاد خونه؟

نگاهی به ساعت انداخت و سپس به من.

\_ ساعت سه میاد.

\_ آهان!

\_ حالا ساعت یکه! اگه گشنته نهارو بیارم. خودم همیشه صبر می کنم بیاد با هم نهار بخوریم.

\_ نه! صبر می کنم بیاد.

\_ چه عجب اومدی اینجا؟!

\_ راستش... بیشتر اومدم یکم با داداش حرف بزنم.

\_ درباره دیشب؟

\_ بله! خیلی سردرگم نیلو!

\_ چرا؟ به ظاهر پسر خوبیه! تعریفش رو هم که زیاد شنیدیم. البته و صد البته! ادا نمیشه از روی ظاهر طرف تصمیم گرفت.

بالاخره باهاش حرف زدی دیگه! خودت باید از حرفاش بسنجی.

\_ میدونی! بیشتر به این خاطر تو شک افتادم که گفت مخالف کار کردن بیرون از خونه است.

\_ شاید دلیلش برای اینکه مخالفه اینه که دوست نداره زیاد با نامحرم برخورد داشته باشی.

\_ آره

\_ شاید بتونی متقاعدش کنی! و بعدها که ببینه مثل خیلی از دخترها نیستی و حواست به فاصلت با نامحرم هست، راضی بشه.

البته اینم بگما! یه سری افراد، افراطی ان. دیگه زیادی سخت می گیرن.

\_ نمی دونم. فقط برام دعا کن درست تصمیم بگیرم.

لبخندی را مهمان لب هایش کرد.

که عاقبت همه مون ختم به خیر بشه. خوب و بد... تلخ و شیرین... همش میگذره... \_ \_ ان شاء

خودمون میمونیم و دو متر پارچه سفید و دو متر جا زیر خاک...

مهم اینه عاقبتمون به خیر شه...

من هم به رویش لبخند زدم.

و دعایی که شود قاب خیال...

چقدر این دعایت قشنگ برایم مستجاب شد نیلوفر عزیزم!  
از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.  
کمی هم صدایم را بلند کردم: کاری نیست؟  
\_ نه عزیزم. بیا بشین! همه چیزو آماده کردم.  
بشقابی پر از سیب زمینی های طلایی، کنار گاز چشمک می زدند.  
به سمتشان رفتم و مشتتم را از سیب زمینی پر کردم.  
دانه دانه سیب زمینی هارا می خوردم.  
آمدم و نشستم روی مبل جلوی تلویزیون.  
\_ چقدر خوشمزه است.  
نیلوفر توجهش به مشت پرم جلب شد.  
\_ ای دختر شکمو! با زحمت اونارو سرخ کردم برای ناهار.  
\_ نوش جونم زنداداش  
زنداداش را کمی غلیظ گفتم تا حرصش را بیاورم.  
\_ داری شوهر می کنی ولی هنوز بچه ای! منو حرص بدی بچه داداش خودت چپ و چوله  
میشه.  
صدای خنده هایم بلند شد.  
\_ برادرزاده، چپ و چوله اش هم قشنگه!  
سفره را چیدم و به آشپزخانه رفتم.  
دیس برنج را از نیلوفر گرفتم و آوردم سر سفره.  
همان لحظه صدای چرخاندن کلید در قفل در آمد و بعد در باز شد و چهره بشاش امیر  
در چهارچوب در هویدا.  
با صدای بلند سلام داد.  
\_ سلام بر اهل منزل  
نیلوفر رفت و کیسه ی پر از لواشک را از امیر گرفت و با ولع نگاهی بهشان انداخت.  
\_ همه رو یه روزه نخوری خانم؟  
\_ نه خیالت راحت.  
امیر کلاهش را از سر برداشت و به سمت من آمد.  
\_ خوش اومدی آبجی  
\_ خسته نباشی داداش. ممنونم  
خیلی وقت بود که امیر را با لباس نظامی ندیده بودم.

با نگاهم قد و بالای سبز پوشش را برانداز کردم.

\_ الهی آجی دورت بگرده جناب سروان

\_ خدانکنه عشق داداش

به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد.

من و نیلوفر هم نشستیم سر سفره.

منتظر شدیم تا امیر هم بیاید.

\_ نیلوفر بانو چرا مهمونو منتظر گذاشتی؟ شما زودتر ناهارتونو می خوردین دیگه!

\_ نه داداش. خودم گفتم صبر کنیم تا بیای.

\_ به غذا اشاره کرد و گفت بسم ا

غذا را کشیدیم و مشغول خوردن بودیم که گوشی امیر زنگ خورد.

\_ بله؟!!

\_ .....

\_ سلام آقای رنجبر. جان؟

\_ .....

\_ ای وای... باشه باشه... الان خودمو میرسونم. یا علی

تلفن را قطع کرد.

نیلوفر نگران پرسید: چی شده امیر؟

امیر داشت به سمت اتاق می رفت. ایستاد تا جواب نیلوفر را بدهد.

\_ مثل اینکه یکی از مجرم هامون، تو بازداشتگاه خود کشی کرده. همکارم زنگ زد سریع برم

کلانتری.

سریع لباس عوض کرد و رفت.

\_ بخور گیسو جان. غذا یخ کرد.

\_ باشه عزیزم.

به بشقابش اشاره کردم.

\_ خودت چرا نمی خوری؟

\_ استرس گرفتم.

دستش را گرفتم و کمی فشردم.

\_ نگران نباش گلم.

\_ به سلامت عزیزم. شرمنده! به هوای امیر اومدی، اونم که رفت.

بوسه ای بر گونه اش زدم.

بعدا باهم صحبت می کنیم. \_ \_ این چه حرفیه! دشمن دین شرمنده. ان شاء  
 دستی برای نیلوفر تکان دادم و وارد آسانسور شدم و کلید پارکینگ را فشردم.  
 صدای زنگ گوشی ام بلند شد. دستم را داخل کوله ام کردم و چرخاندم.  
 گوشی را که لمس کردم، دستم را بیرون آوردم.  
 طنین بود. چقدر دلم هوای صدایش را کرده بود.  
 \_ جان دلم  
 \_ سلام آبجی  
 \_ سلام طنینم. خوبی؟  
 \_ کجایی؟! \_ \_ الحمدا  
 \_ خونه داداشم بودم. دارم برمی گردم خونمون.  
 \_ هر جا هستی آدرس بده پیام.  
 چند دقیقه سر خیابان منتظر شدم تا آمد.  
 بشاش و خنده رو؛ جعبه ی کیکی هم در دستش.  
 \_ به سلامتی تولد کیه؟  
 \_ بیا بریم. میگم حالا  
 تا کسی ای گرفتیم و به سمت نزدیک ترین پارک رفتیم.  
 پیاده شدیم و حساب کردیم.  
 داخل پارک رفتیم و گوشه ای خلوت، روی چمن ها نشستیم.  
 طنین در جعبه را باز کرد.  
 کیک کوچک یاسی رنگی بود با پروانه های ریز زرد و صورتی.  
 ساده بود اما خوشگل.  
 \_ تولدت مبارک گیسو جانم!  
 یک لحظه خشکم زد. چرا فراموش کرده بودم تولدم را؟  
 روزی را که هیچ وقت در عمرم فراموش نمی کردم و همیشه منتظر آمدنش بودم.  
 حالا چه شده بود که عزیزترین روزم را از یاد برده بودم؟  
 \_ بیست سالگیت مبارک رفیق.  
 ذوق زده، بغلش کردم و محکم فشارش دادم.  
 \_ الهی دورت بگردم ممنون.  
 حسابی سر و صورتم را بوسید.  
 \_ یه گیسو خانم بیشتر نداریم که.

\_عاشقتم طنین! باورت میشه یادم نبود؟

چشمکی زد.

\_بعله. وقتی درگیر خواستگار میشی، هوش و حواس برات نمی مونه که. نیشگونی از بازویش گرفتم.

آرام آخی گفت و با انگشت تهدیدم کرد.

\_دارم برات

\_فعلا بیا کیکمونو بخوریم.

کیک را از وسط دو نیم کردم و یک قسمت را در یک بشقاب یکبار مصرف که طنین آورده بود گذاشتم.

حسابی مجهز آمده بود.

بشقاب و کارد و چنگال.

آن یکی را هم جلوی خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم.

کیکمان که تمام شد، همه ی جعبه و چنگال ها و...را داخل یک کیسه ی نایلونی ریختم و در یک سطل زباله انداختم.

طنین هنوز نشسته بود.

\_پاشو بریم دیگه

\_وای گیسو! سنگین شدم نمی تونم تکون بخورم.

\_مگه مجبور بودی همه رو یک جا بخوری خواهرم؟

\_خیلی خوشمزه بود.

\_از دست تو

دستش را گرفتم و کشیدم. مجبوری بلند شد و کیفش را روی شانه انداخت.

دست هم را گرفته بودیم و آرام قدم میزدیم.

کمی انگشتانش را فشردم.

\_خیلی خیلی متشکرم طنین! خیلی روز خوبی بود. واقعا غافلگیرم کردی!

\_قابل شمارو نداشت.

کمی بعد از هم جدا شدیم.

او به سمت خانه عمه اش رفت و من هم به سمت خانه خودمان.

°°.....°°

صدایم را بالا بردم.

\_مامان...بابا...نیستین؟



کسی خانه نبود. رفتم اتاقم و لباس هایم را عوض کردم. با آن همه کیکی که خورده بودم، حسابی سیر بودم و هوس دستبرد زدن به یخچال به سرم نزد.

نشستم روی کاناپه و کنترل تلویزیون را برداشتم. تا خواستم روشنش کنم صدای زنگ تلفن بلند شد.  
\_بله؟

صدای نگران مامان بود.

\_گیسو سلام. کی اومدی؟

\_سلام مامان. تازه رسیدم.

\_خانم جونت حالش بد شد. آوردیمش بیمارستان. اگه می تونی یه غذای مقوی، سوپی چیزی درست کن، تا ما هم بیایم.

استرس افتاد به جانم. هزار جور فکر و خیال ریختند توی ذهنم.

انگار کسی با پتک بر سرم می کوبید.

با نگرانی بلند شدم و کمی سوپ درست کردم.

حدود یک ساعت بعد زنگ در به صدا در آمد.

و خانم جون و آقاجون و مامان بابا داخل شدند.

خانم جون را که دیدم، فشارم افتاد.

روی ویلچر بود و هر دوتا پایش، از زانو به پایین در گچ.

هینی کشیدم و دویدم سمت خانم جون.

\_الهی دورت بگردم چی شده؟!

با لهجه شیرین یزدی، مثل همیشه قربان صدقه ام رفت.

\_نازت شم. چیزی نیست.

رو به بابا کردم.

\_بابا چی شده؟

\_اجازه بده بیایم داخل! میگم برات

خانم جون را روی تخت من خواباندم.

به آشپزخانه رفتم. مامان داشت برای خانم جون کمی سوپ می ریخت.

بدون اینکه حرفی بزنم، خودش شروع کرد توضیح دادن.

\_صبح شروع می کنه خونه تکونی کردن. اونم دست تنها! داشته آشپزخونه رو می شسته

که پاش لیز می خوره. آقاجون زنگ

می زنه بابات و باهم می بریمش بیمارستان که دکتر گفت هر دوتا پاش شکسته و باید توی گچ باشه.

کاسه سوپ را از مامان گرفتم و برای خانم جون بردم.  
 کاسه را به دستش دادم و او هم شروع کرد به خوردن.  
 \_ خانم جون چرا تنهایی خونه تکونی کردی؟  
 \_ دختر دم عیده! همه کار دارن. نمی خواستم مزاحم کسی بشم.  
 \_ خب می گفتم من میومدم کمکت. من که کاری ندارم.  
 \_ دیگه شده مادر. غصه خوردن فایده نداره.  
 هر چه زودتر بهتر بشی و بتونی راه بری. \_ \_ ان شاء  
 °°.....°°

چند روزی خانم جون خانه ما بود.  
 در این مدت عمه ها و عموها، با بچه هایشان می آمدند و به خانم جون سری می زدند.  
 یک روز ظهر نشسته بودیم که زنگ در به صدا درآمد.  
 مامان در را باز کرد.  
 \_ حلیمه خانم با خانوادش اومده  
 سریع پریدم اتاق و روسری و چادر سر کردم.  
 صدای خوش و بش کردنشان به اتاق می آمد.  
 وارد پذیرایی شدم.  
 عمه حلیمه و آقا ناصر و علی آقا آمده بودند.  
 سلامی دادم و رفتم به آشپزخانه.  
 سینی چای را از مامان گرفتم و به سمت مهمان ها رفتم.  
 عمه حلیمه فنجان برداشت و تشکر کرد.  
 کنارش نشستیم و حالش را پرسیدم.  
 \_ تو خوبی گیسوجان؟  
 \_ ممنونم عمه جون. خیلی خوش اومدین  
 مامان هم کنارم نشست و عمه خانم شروع کرد.  
 \_ برای علی رفتیم خواستگاری.  
 مامان با لبخندی بر لب گفت: به سلامتی حلیمه جان. چی شد؟ چه جوابی گرفتین؟  
 عمه معنادار نگاهم کرد.

دوهفته دیگه مراسم عقد برگزار میشه. \_ \_ مگه میشه کسی به گل پسر من جواب منفی بده؟ ان شاء  
خودم را زدم به نفهمیدن.  
\_ وای مبارکه عمه جون. داداش علی ما هم داماد شد.  
\_ تو قصد عروس شدن نداری گیسو؟  
خجول سر پایین انداختم.  
تا چند روز دیگه جواب میده. \_ \_ پسر حاج کاظم خواستگارشه! گیسو هم داره فکر می  
کنه. ان شاء  
که خیره \_ عمه حلیمه گفت: ان شاء  
کمی بعد عمه این ها رفتند و مونس خانم و حاج کاظم آمدند. محمد امین همراهشان  
نبود.  
ازشان پذیرایی کردم و همراه مامان نشستیم.  
مونس خانم کمی با خانم جون گپ زد و بعد رو کرد به مامان.  
\_ گیسو جان هنوز تصمیم نگرفته؟ گفتیم تا اینجا اومدیم، جوابتون رو هم بگیریم.  
مامان مردد نگاهی به من انداخت.  
\_ والا چی بگم. گیسو هنوز نظرشو نگفته.  
\_ گیسوجان فکراتو نکردی جواب بدی؟  
خجالت می کشیدم بگویم. چرا... خیلی وقت است تصمیمم را گرفته ام. می خواهم  
عروستان شوم.  
سکوت کردم. او هم که سکوتم را دید گفت: شاید روت نشه الان بگی! اشکالی نداره  
دخترم. فردا زنگ می زنم خونتون. که با  
مادرت هم صحبت کنی  
حاج کاظم بلند شد و دست بابا و آقاجون را در دست فشرد.  
با ما هم خداحافظی کرد. موقع خداحافظی پدرانه نگاهم کرد.  
\_ خداحافظ دخترم.  
\_ خوش اومدین! خدا نگه دار  
به اتاقم رفتم. مامان پشت سرم وارد اتاق شد.  
\_ گیسوجان  
دانستم برای چه به اتاق آمد.  
\_ بله مامان

\_فکراتو کردی؟!\_

سرم را پایین انداختم.

\_چه جوابی بهشون بدم؟\_

\_هرچی شما و بابا صلاح می دونین

\_تعارف تیکه پاره نکن. رک و پوست کنده بگو آره یا نه؟\_

سرم را بیشتر خم کردم. تپش قلب شدیدی گرفتم و آرام لب زدم.

\_آره...\_

روی گونه هایم دست گذاشتم. داغ بودند.

قلبم داشت از دهنم بیرون می زد.

مامان به سمتم آمد و مرا به خودش چسباند.

\_خوشبخت و عاقبت بخیر بشی جان مامان.

صدای هق هقم که بلند شد مامان من را از خودش جدا کرد.

\_چی شد گیسو؟ چرا گریه می کنی؟\_

اشک هایم را پاک کرد و بوسه ای بر روی گونه ی خیسم زد.

خندید و گفت: اشک شوقه یا اشک خجالت؟

اشک خجالت بود.

جانم به لب رسید تا "آره" را به زبان بیاورم.

مامان از اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

من هم نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم.

زانوانم را بغل کردم و گوله گوله اشک ریختم.

\_چت شده گیسو!\_

محکم باش... تو باید محکم باشی...

دیگه بزرگ شدی چرا مثل بچه ها گریه می کنی؟!\_

خجالت بکش چرا اینجوری می کنی؟\_

وقتی یادم می آمد که گفتم آره بیشتر اشک هایم سر می خوردند روی گونه ام.

صورتتم خیس خیس شده بود.

\_آخ محمد امین آخ... باورم نمیشه... می خوام محرمت بشم؟!\_

محرم چشمایی که همیشه هراس داشتم از دیدنشون؟!\_

چشمایی که بعید می دونم تا الان درست و حسابی منو دیده باشن...

بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.

نوک بینی و گونه هایم سرخ شده بودند.  
 اشک هایم را پاک کردم و خیلی آرام، از گوشه ای، جوری که کسی چهره ام را نبیند به  
 سرویس بهداشتی رفتم و کلی آب به  
 صورتم زدم.

به اتاقم برگشتم. طنین پیام داده بود.  
 چندتا نفس عمیق کشیدم و پیام را باز کردم.  
 \_امشب خواستگار دارم. از استرس دارم می میرم  
 لب هایم به لبخندی کوچک کش آمدند.  
 \_به سلامتی. کی هست حالا؟!!

\_آقای مرتضوی  
 چشمانم چهارتا شدند. این جناب کی پا پیش گذاشت؟!  
 چرا همه چیز انقدر زود ، داشت جلو می رفت...؟!  
 °°.....°°

تنها دو دقیقه تا لحظه ی تحویل سال مانده بود.  
 سکوتی فضا را احاطه کرده بود و جز بچ بچه ی دعاها صدای دیگری به گوش نمی  
 رسید. همه دست به دعا برداشته بودند.

سرم را کمی بالا آوردم.  
 که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد.  
 هول شد و دستپاچه سرش را پایین انداخت.  
 ضربانم روی هزار رفت.

محمد امین داشت مرا نگاه می کرد؟!  
 حتم داشتم گونه هایم رنگ عوض کرده اند.  
 سعی کردم بی تفاوت باشم و نگاهم روی سفره هفت سین بچرخد.  
 در دل، کلی برای خودم، او و زندگی مان دعا کردم.  
 تنها یک هفته به مراسم عقدمان مانده بود و کلی استرس داشتم.  
 محمدامین برای خرید همراهان نیامد.

من و نیلوفر و مامان، مونس خانم و دختر بزرگش رفتیم و حلقه و ... را خریدیم.  
 دوست داشتم او هم می امد و با هم حلقه ها یمان را انتخاب می کردیم.  
 ولی نشد...

البته فدای سرت محمدامینم!!

مهم روزی است که می شوی محرم، همدمم...  
تنها تکیه گاهم!

خرید را می شود بعدا هم رفت.  
حلقه نشد؛ چیزهای دیگر...

به اصرار مونس خانم، لحظه تحویل سال را به منزلشان آمدیم.  
دو خواهر و دو برادر محمد امین هم با خانواده هایشان آمده بودند.

همه دور سفره جمع بودیم و منتظر!  
آغاز سال یک هزار و سیصد و.....

همه با شادی و خنده به هم نگاه کردند.

به یکدیگر تبریک گفتیم و رو بوسی کردیم.

مونس خانم محکم مرا در آغوش کشید.

\_عیدت مبارک عروس قشنگم

دلم غنچ رفت از عروس گفتنش.

سرخ و سفید شدم و تشکر کردم.

مونس خانم با چشم و ابرو به محمد امین اشاره کرد.

سربه زیر جلو آمد و با چهره ای کاملاً بی حس زیر لب عید را به من تبریک گفت و سریع

رفت به جمع آقایان

نیلوفر قرآن را به دستم داد.

سوره نور را باز کردم.

رَجِيمٌ رَحْمَنِ الِ الِ بِسْمِ ا

رُونٌ لَكُمْ تَذَكُّرٌ يِّنَاتٍ لَعَلَّ اَنْزَلْنَا فِيهَا آيَاتٍ بَ \_ اَنْزَلْنَاهَا وَفَرَضْنَاهَا وَ \_ سُورَةٌ

هر چقدر که عاقد به بار سوم نزدیک تر می شد، قلبم بی تاب تر بر سینه می کوبید.

صدای عاقد در گوشم پیچید و سپس همه منتظر جواب من، سکوت کردند.

نفس عمیقی کشیدم. در دل خدا را صدا زدم و با صدایی که لرزش در عمقش محسوس

بود جواب دادم.

\_ با اجازه آقا امام زمان و پدر و مادرم بله...

°°.....°°

مامان و مونس خانم به سمتمان آمدند.

\_ شما باهم برید یه دوری بزنید. شامم با هم بخورین. نمی خواد بیاین خونه.

محمد امین سریع گفت: آخه مامان...

\_آخه نداره پسر! با خانمت برو  
 و بعد نگاه خریدارانه ای به من انداخت.  
 مامان که خجالتم را دید گفت: برو دخترم! خوش بگذره  
 محمد امین اشاره کرد که سوار ماشین شوم.  
 با مامان و مونس خانم خدا حافظی کردم و با خجالت در را باز کردم.  
 کمی در نشستن تعلل کردم.  
 محجوب و سر به زیر با اشاره ی مونس خانم نشستم و انگشتانم را در هم گره زده روی  
 پاهایم گذاشتم.  
 نگاهم روی حلقه ام لغزید.  
 لحظه ای که مادرش حلقه را به دستش داد تا در انگشتم کند، کمی طفره رفت. اما اصرار  
 ها را که دید، طوری که دستش با  
 دستم برخورد نکند، حلقه را در انگشتم انداخت.  
 دلیل این رفتار هایش را نمی دانستم.  
 روی اینکه بپرسم را هم نداشتم.  
 فقط سکوت می کردم و نظاره!  
 زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.  
 به روبه رو خیره شده بود.  
 اصلا نمی شد حس و حالش را از چشم ها و حالت چهره اش فهمید.  
 ته دلم هم ذوق داشتم هم نگرانی.  
 خوشحالی ام سر رسیدن بود.  
 رسیدن به کسی که دوستش داشتم.  
 چه شب ها که آبی چشمانش، آن روزی که خانه خانم جون دیدمشان، از جلوی چشمانم  
 کنار نمی رفت و خواب را بی رحمانه  
 از چشمان خسته ام می ربود.  
 کنار خیابان نگه داشت. نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت.  
 \_ساعت هفته! میل دارین شام بگیرم؟؟  
 خجالت می کشیدم بگویم اصلا میل ندارم. بالاچاره گفتم: هر جور خودتون صلاح می  
 دونید.  
 \_چی می خورین؟  
 \_فرقی نداره.

بدون حرف دیگری از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران آن طرف خیابان رفت.  
گرم شده بود. شیشه ماشین را پایین دادم تا کمی هوا عوض شود.  
گوشی ام را از کیف پاسپورتی کوچکم در آوردم.  
همان لحظه شماره طنین روی صفحه افتاد.

\_جانم!

\_سلام عروس خانم

ضعف رفتم. چقدر شیرین...

\_خوبی عزیزم؟

\_ما که خوبیم؛ ولی فکر کنم شما خیلی بهتر باشی

خندیدم و گفتم: ما کی شیرینی عروسی شما رو بخوریم؟!

بلند خندید.

\_یکم صبر کنی اونم می خوری!

جدی گفتم: آقای مرتضوی چی شد؟

لحن صدایش کمی عوض شد.

\_جواب منفی دادم.

\_عه... چرا؟!

\_خیلی پسر خوبیه! خیلی آقاست. ولی... نمی دونم چرا به دلم نمی شینه.

که یه آقای محجوب و پاک سر راهت قرار بگیره، که به دلت هم بشینه! \_ \_ ان شاءا

کمی دیگر صحبت کردیم و بعد قطع کردم و گوشی را در کیفم جای دادم.

حدود یک ربعی بود که محمد امین رفته بود.

قامتش از در رستوران پیدا شد. دو جعبه پیتزا در دستش بود.

به سمت ماشین آمد و سوار شد.

غذا ها را به دستم داد.

\_ممنون

اخم کرد. متعجب نگاهش کردم که گفت: لطفا شیشه تونو بدین بالا!

بیشتر حیرت زده شدم.

مگر کار اشتباهی بود؟!

بدون هیچ حرفی، شیشه را بالا دادم.

محمد امین ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

بوی پیتزا، تمام ماشین را پر کرده بود.



داشت مست و گرسنه ام می کرد.

لحظه شماری می کردم برسیم و بیوفتم به جان تکه های پیتزا.

چند خیابان بالاتر نگه داشت.

انتظار داشتم پارکی جایی نگه دارد و پیاده شویم و در فضای باز غذایمان را بخوریم.

اما برخلاف انتظارم، قرار بود در ماشین بمانیم.

یکی از جعبه ها را از دستم گرفت و باز کرد.

اشاره ای هم به من کرد.

\_ \_ بسم ا

جعبه را باز کردم و تکه ای برداشتم.

آرام گاز می زدم و می جویدم.

خیلی گرم بود. دانه های عرق را که از کمرم سر می خوردند، به خوبی حس می کردم.

کمی به خودم جرئت دادم.

\_ همیشه شیشه رو بدم پایین؟! خیلی گرمه

سرش را بالا آورد و در چشمانم نگاه کرد.

یک لحظه نفسم بالا نیامد.

هول شدم و سریع نگاهم را روی پیتزا انداختم.

\_ نه! ممکنه آقا از کنار ماشین رد بشه. دوست ندارم هرکس و ناکسی زمو ببینه!

ته دلم کیلو کیلو قند آب کردند.

زنم... آخ... داری چه می کنی با این قلب بی قرار محمد امین؟!

نمی گویی الان است که سخته کنم؟!

قانع شدم و به گفتن باشه ای اکتفا کردم.

حسابی از غیرتش خوشم آمده بود.

ته دلم قربان صدقه قد و بالا و غیرت مردانه اش می رفتم و شامم را می خوردم.

غذایمان که تمام شد جعبه ها را از دستم گرفت و پیاده شد تا در سطل زباله ای که آن

اطراف بود بیندازد.

از آینه با نگاهم براندازش کردم و دوباره تصدقش رفتم.

سوار شد و ماشین را روشن کرد.

\_ بریم خونه؟!

نه... تو را به خدا نه... بگذار بیشتر کنارت بمانم.

نمی دانی هفت هشت ماه منتظر همچین لحظاتی بوده ام؟!

که فقط من باشم و تو...  
 و خدایی که خالق عشق است!!  
 تو را به خدا همین جا بمانیم و تو برایم حرف بزن.  
 بگذار صدایت را بشنوم.  
 بگذار دریای چشمانت را درست و حسابی ببینم.  
 انقدر با دل بی تاب من بد تا نکن.  
 من دیگر طاقت دوری ات را ندارم.  
 نمی دانی در این هفت هشت ماه، فقط سه چهار بار دیدنت، چگونه دلم را آتش زد.  
 حرف های زیادی ته دلم نشسته بود.  
 حیف!!  
 نه روی گفتن داشتم، نه مجالی برای گفتن بود.  
 \_نمی دونم.  
 یک سارافون زیتونی رنگ از کمد بیرون کشیدم و همراه جوراب شلواری مشکی به تن کردم.  
 تا کش مو ام را باز کردم، موهای شلاقی ام ریختند.  
 شانه را برداشتم و ایستادم جلوی آینه.  
 یک کش موی زیتونی هم برداشتم و دم اسبی، موهای بلند خرمایی ام را بستم.  
 نگاهی به خودم انداختم.  
 اندام ظریفی داشتم؛ با قد بلند.  
 سارافون بلندم، قدم را بلند تر نشان می داد.  
 خیلی شباهت داشتم به خاله مهسا.  
 کوچکترین خاله ام بود و حدوداً پنج سالی بزرگتر از من.  
 تهران زندگی می کرد و پرستار بود.  
 همسرش هم همینطور.  
 خیلی دوستش داشتم؛ مانند خواهرم بود و خلاء نداشتن خواهر را همیشه برایم پر می کرد.  
 خیلی دلم برایش تنگ شده بود.  
 برای مراسم عقد، نتوانست خود را برساند اما قول داده بود در یک فرصت خوب بیاید  
 یزد و ببینمش!  
 صدای در که آمد سریع از اتاق بیرون رفتم.

محمد امین جلوی در با مامان احوالپرسی می کرد.  
به سمتش رفتم و لبخندم را به رویش پاشیدم.

\_سلام

شب چشمانم را در دریای نگاهش غرق کرد.

\_سلام.خوبی؟

\_ \_الحمدا

همان لحظه، دوباره صدای زنگ در آمد.

مامان به سمت آیفون رفت.

\_امیر و نیلوفر

نگاهش به محمدامین که هنوز ایستاده بود افتاد.

\_بشین پسر.

چشمی گفت و روی مبل دو نفره نشست.

مامان که به آشپزخانه رفت، فرصت را غنیمت شمردم و کنارش نشستم.

نگاهم به دستش افتاد.

حلقه اش را نینداخته بود. به جایش یک دُرّ نجف انداخته بود.

\_چرا حلقته ننداختی؟!

نگاهش کشیده شد به دستش.

\_دوست نداشتم. درنجفو بیشتر دوست دارم.

کمی ناراحت شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم.

یک کمی بین ابروهایش را چین داد.

\_وقتی جایی هستیم کنار هم نشینیم بهتره. زشته! بزرگتر تو جمع هست.

بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم در ورودی را باز کردم.

اول نیلوفر و بعد هم امیر وارد شدند.

محمد امین به احترامشان بلند شد و تا دم در به استقبال آمد.

امیر محکم و گرم دستش را فشرد.

نیلوفر هم، زیر لب سلامی داد و بعد باهم به آشپزخانه رفتیم.

مامان نیلوفر را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید.

\_خوش اومدی عزیزدلم

\_ممنون مامان جون.

روبه من کرد.

\_گیسو جان اجازه هست برم اتاقت لباسمو عوض کنم؟  
 \_بله زنداداش  
 نیلوفر رفت و من هم به پذیرایی رفتم.  
 \_چطوری گیسو؟  
 لبخند زدم و جوابش را دادم.  
 \_ممنونم داداش. تو خوبی؟  
 \_خداروشکر. خوبم!  
 آنجا ننشستم و رفتم اتاق پیش نیلوفر.  
 داشت چادرش را با چادر رنگی عوض می کرد.  
 نگاهم کشیده شد سمت شکم برآمده اش.  
 جلو رفتم و دستم را گذاشتم روی شکمش.  
 \_وای دورش بگردم! داره بزرگ میشه...  
 از لحنم خنده اش گرفت.  
 \_دخترم می خواد زود بیاد به عروسی عمه اش برسه!  
 بلند خندیدم.  
 \_قول بده دخترت شبیه عمه اش بشه!  
 لب و لوچه اش را آویزان کرد.  
 \_مامانش به این خوشگلی! چرا شبیه عمه اش بشه؟  
 \_خانم اعتماد به سقف اسم انتخاب نکردین؟  
 \_چرا. چندتایی مد نظرمونه! ولی از بینشون مهرانه رو خیلی دوست داریم.  
 \_به به! چه اسم قشنگی! مهرانه!  
 با صدای مامان هر دو بیرون رفتیم.  
 بابا آمده بود و داشت دست هایش را می شست.  
 \_سلام باباجون! خسته نباشی  
 \_سلام دخترم.  
 \_سلام بابا! خسته نباشید  
 \_سلام نیلوفر جان. خوش اومدی بابا  
 تشکر کرد و به اصرار مامان رفت نشست.  
 نگاهم به دستان سیاه بابا افتاد.  
 مکانیک بود و از صبح تا شب در مغازه ای که داشت، ماشین تعمیر می کرد.

دستان خیشش را گرفتم و محکم بوسیدم.  
 لبخند مهربانی زد و پیشانی ام را بوسید.  
 \_این چه کاری بود دختر؟  
 حوله را برداشتم و به دستش دادم.  
 تشکر کرد و بعد به پذیرایی رفت.  
 کنار محمدامین نشست و با دستش چند ضربه آرام روی پای محمدامین زد.  
 \_احوال شما؟ خانواده خوبن؟  
 \_سلامت باشین..شما خوبین؟  
 محمدامین و بابا گرم گرفته بودند.  
 امیر هم سرش پایین بود و در فکر!  
 \_نیلو  
 \_جان  
 \_اتفاقی افتاده؟  
 \_نه!چطور؟  
 \_آخه داداش امروز خیلی تو فکره.  
 \_آهان!آره منم احساس کردم از صبح تو خودشه.بهشم میگم چی شده میگه هیچی!  
 شانه بالا انداختم.  
 مامان اشاره کرد که برویم نهار را آماده کنیم.  
 \_سفره رو بندازم مامان؟  
 \_بنداز دخترم.  
 سفره را در پذیرایی باز کردم و مشغول چیدن شدم.  
 امیر هم سریع بلند شد و به کمک آمد.  
 همیشه تا جایی که از دستش بر می آمد، در کارها کمک می کرد.  
 برایش فرقی نداشت چه کاری است.  
 سعی می کرد گوشه ای از کار را بگیرد و کمک دیگران باشد.  
 سفره \_\_\_\_\_چیدن و کارهای خانه که کوچک ترینش بود.  
 فکر می کردم محمدامین هم چنین آدمی باشد.  
 اما اصلا موقع چیدن سفره تکان نمی خورد.  
 هروقت سفره چیده می شد می آمد غذایش را می خورد و کنار می کشید.  
 از دستش حسابی ناراحت بودم.

کارهایی می کرد که دوست نداشتم.  
 خب نمی شد محض رضای دل من، فقط در حضور من حلقه اش را ببندازد؟  
 نمی شد گاهی، فقط گاهی، کمی لبانش بخندد؟؟  
 فقط جلوی من...  
 من که دیگر نامحرم نیستم.  
 چقدر در احکامان، در آیات و روایات روی اخلاق خوب، تاکید می شد...  
 پیامبر رحمت چه زیبا فرموده اند: محبوب ترین شما در نزد خدا، خوش اخلاق ترین شماست.  
 امام صادق نیز همینطور: خوش اخلاقی در بین مردم، زینت اسلام است.  
 دائم ذهنم را متمرکز می کردم که در چه موقعی و چگونه حرف هایم را بزنم.  
 اما گاهی، اخم هایش بدجور دلم را می لرزاند و قید حرف هایم را می زد.  
 یک ساعتی از ناهار گذشته بود.  
 محمدامین بلند شد تا برود.  
 مامان اصرار می کرد شام هم بماند؛ اما او می گفت کار دارد و باید برود.  
 مامان خداحافظی کرد و رفت اتاق پیش نیلوفر.  
 من تا جلوی در بدرقه اش کردم.  
 با لبخند تکیه دادم به در و کفش پوشیدنش را نگاه می کردم.  
 برو تو! ممکنه یه همسایه بخواد از راه پله بره و اینجوری تو رو ببینه.  
 لب گزیدم.  
 به ناچار خداحافظی گفتم و داخل شدم.  
 بیراه نمی گفتم.  
 اما این موقع از ظهر، آن هم این همه پله را چه کسی می رفت؟!  
 با طنین به سمت خروجی دانشگاه می رفتیم که کسی از پشت سر صدایمان کرد.  
 ایستادیم. آقای مرتضوی بود.  
 \_میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم خانم ذوالفقاری؟  
 طنین سر پایین انداخت و بی حوصله گفت: آقای مرتضوی ما قبلا صحبت کردیم. جوابتون رو هم دادیم. فکر نمی کنم...  
 حرفش را قطع کرد.  
 \_بذارید دوباره حرفامو بزنم!  
 همان لحظه صدای عصبی محمدامین ، قلبم را لرزاند.

\_ خانم علوی

دستپاچه برگشتم. خشمگین نگاهم می کرد.

پا تند کردم و به سمتش رفتم.

سعی کردم خونسرد باشم و عادی.

\_ سلام. تو اینجا چی کار می کنی؟

با پوزخند گفت: این جناب کیه؟

\_ با طنین کار داره

تیز نگاهم کرد.

\_ تو نمی دونی خوش ندارم با نامحرم هم کلام بشی؟

ملتمسانه صدایش زدم: محمد امین! تو رو خدا آرام! می شنون صداتو!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به بیرون محوطه دانشگاه کشاندم.

نزدیک ماشین دستش را از دستم بیرون کشید و سوار ماشین شد.

من هم سوار شدم.

برگشت طرفم.

\_ خب بفرما

\_ به خدا خواستگار طنبینه! به من هیچ ربطی نداره.

\_ قبل از خواستگاری به مامانم گفتم بگو مخالف درس خوندنشتم. گفت کوتاه بیا! گیسو

دختر پاکیه! به درسشم علاقه داره.

با حرص نفسش را بیرون داد.

\_ دیگه نمی خواد بری دانشگاه.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

با دندان هایم، افتاده بودم به جان لب پایبینم.

بغض بدی در سینه ام نشسته بود.

به زور خودم را کنترل کردم تا اشک هایم سرازیر نشوند.

نگاهی به خیابان انداختم. مسیر خانه ما نبود.

دلخور پرسیدم: کجا میری؟

\_ خونه خواهرم.

\_ من نمیام.

نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.

\_ اومدم دنبالت که ببرمت اونجا

\_منو برسون خونه، خودت برو!

\_چرا لج می کنی گیسو؟!

با حرص گفتم: من لج نکردم

\_نیای ممکنه ناراحت بشه.

دیگر چیزی نگفتم. مجبور بودم بروم.

هرچند دلم هوای گریه داشت، ولی باید دندان روی جگر می گذاشتم و صبر می کردم.

چند روزی از آن ماجرا می گذشت. کمی با محمد امین سرسنگین شده و مثلاً دلخور

بودم.

اما خدا می دانست چقدر دلتنگش هستم.

یک ساعت دیگر کلاس داشتم.

نمی دانستم بروم یانه؟

هر چقدر فکر می کردم می گفتم آن روز از سر عصبانیت آن حرف را زد.

حاضر شدم و با ماشین مامان راه افتادم.

در مسیر محمدامین زنگ زد.

روی بلندگو گذاشتم.

\_جانم

\_سلام. چطوری؟

\_ممنونم تو خوبی؟

\_شکر! کجایی؟!

\_دارم میرم دانشگاه

حیرت از صدایش می بارید.

\_مگه نگفتم دیگه نرو

خندیدم.

\_از سر حرص و عصبانیت بود. جدی نگرفتم.

بلند خندید.

\_خیلی لجوجی

چشمانم چهارتا شد.

من هم با حیرت و تعجب خندیدم.

این محمدامین بود؟

محمدامین عبوس و اخموی من؟؟



چقدر صدای خنده اش قشنگ و دلچسب بود.

\_ با چی میری؟

\_ با ماشین مامان

\_ خودت رانندگی می کنی؟

با ناز دخترانه گفتم: بعله

پوفی کشید و چیزی نگفت.

آدم عجیبی بود. نمی توانستم پیش بینی اش کنم.

کمی که صحبت کردیم، خداحافظی کرد.

به دانشگاه که رسیدم طنین سریع جلویم آمد.

\_ گیسو!

\_ سلام عزیزم

\_ سلام. وای به خدا شرمنده

\_ چرا؟ مگه چی شده؟

\_ به خاطر اون روز! دعوا تون شد؟!

لبخندی اطمینان بخش زدم.

\_ خیالت راحت. حل شد.

\_ تو رو خدا حلال کن.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشردم.

\_ این چه حرفیه. اتفاقی نیوفتاده که!

باهم به سمت ساختمان دانشکده رفتیم.

آن روز را کلا در ابرها سیر می کردم.

حس خیلی خوبی داشتم... خیلی خوب!

صدای خنده اش تمام در سرم اگو می شد.

دلم می خواست فریاد بزنم و خدا را شکر کنم بابت داشتنش.

کمی سخت گیر بود و به چیزهای ساده ای پيله می کرد؛ اما چشمان عاشقم، نمی دیدند.

البته نمی خواستند که ببینند.

فقط بودنش را، داشتنش را می خواستم.

می خواستم...

حماقت کردم؟!

پس چرا پشیمان شدم...؟!

چرا...؟؟

°°.....°°

افتاده بودیم در تکاپوی مراسم و خرید.  
 فقط یک هفته تا مراسم عروسی مان باقی مانده بود.  
 محمدامین مخالف جشن گرفتن بود و می گفت گناه در این طور مراسم ها زیاد است.  
 هزار آیه برایش خواندم که مثل همه عروسی ها نمی گیریم.  
 آخرش رضایت داد.  
 اما به یک میهمانی کوچک، در خانه خودشان!  
 بدون لباس عروس و آتلیه و...  
 فقط همین!!  
 نمی دانستم باید چگونه متقاعدش کنم!  
 مرغش یک پا داشت.  
 یک چیز را می گفت باید تا آخر همان انجام می شد.  
 خیلی حرص می خوردم اما دندان روی جگر می گذاشتم و سکوت می کردم.  
 دائما خودم را با این جملات که:  
 فدای سر محمدامین!  
 مهم داشتن محمدامین!  
 لباس و آتلیه و... که اساس ازدواج نیست.  
 حالا کوتاه بیا به خاطر محمدامین!  
 خودم را توجیه می کردم و لب از لب باز نمی کردم.  
 نشسته بودم داشتم چادر سفیدم را اتو می کردم تا برای مراسم آماده باشد که زنگ زد.  
 گفت دارد دنبالم می آید تا به خانه خودمان برویم و وسایلی را که باقی مانده بودند،  
 بچینیم.  
 خانه کوچکمان را خیلی ساده چیده بودیم.  
 باز هم بالای منبر رفتن های محمدامین کار خودش را کرده بود.  
 \_تجملات نه!خونه باید ساده باشه!  
 چادر را در کمدم جای دادم و داشتم آماده می شدم که آمد.  
 وارد اتاق شد.  
 بسته کوچک کاغذ پیچ شده ای را روی میز گذاشت.  
 با ذوق گفتم:برای منه؟

با همان قیافه ی عبوسش گفت: بله  
کاغذ کادو را پاره کردم. تکه ی کوچکی پارچه مشکی بود.  
\_ این چیه؟

\_ پوشیه  
لبخند به لب گفتم: ممنونم عزیزم. ولی کاش چیز دیگه ای گرفته بودی. میدونی که پوشیه  
نمیزنم.

هنوز آن خطوط بین ابروهایش جا خوش کرده بودند.  
نمی دانم راز این اخم ها چیست؟  
چرا اینگونه ابروهایش را بهم گره زده اند و حال مرا دگرگونه می کنند.

\_ خریدم که از این به بعد بزنی  
جلوی آینه رفتم و پوشیه را بر چهره ام زدم.  
چشمان مشکی ام، زیباتر خودشان را نشان می دادند.  
لبخندی برای خودم زدم. هر چند زیر پوشیه ماند.  
حرکت کردیم و راه افتادیم سمت تفت.

جلوی در که رسیدیم، کیسه ای از صندوق عقب برداشت و به سمت ساختمان رفتیم.  
جلوی در واحد، کلید را از جیبش در آورد و در قفل در انداخت.  
من وارد شدم و او هم پشت سرم.

بوی وسایل نو، زیر بینی ام پیچید و حال دلم را عوض کرد.  
چادر و روسری ام را در آوردم و در یکی از اتاق ها گذاشتم.  
خانه مان تنها هشتاد متر بود؛ با دو اتاق خواب.  
اتاق را از نظر گذراندم و به پذیرایی رفتم.

هرچقدر این خانه را می دیدم سیر نمی شدم.  
در نظرم این خانه، زیباترین خانه دنیا بود.  
خانه ای پر از عطر گل های یاس و بابونه!  
لیوانی را از آب پر کردم و پای ناز عروسم ریختم.  
عشق به گل را از آقاجون به ارث برده بودم.

این ناز عروس هم هدیه ی او بود.  
برگ های ظریف و کوچکش را دوست داشتم؛

گل های ریز صورتی اش را بیشتر!  
\_ گیسو بیا کمک!

پارچه حریر سفیدی را از کیسه بیرون کشید.

\_این چیه؟!

\_بیا بزنیمش دم در!

ابرو هایم بالا پریدند.

\_دم در؟!

\_آره

\_واسه چی؟!

\_نمی خوام وقتی در باز میشه داخل دیده بشه! اینجا مثل خونه شما تک واحدی نیست

که! رو به رومون همسایه داریم.

\_آخه...

\_بهبانه نیار تو رو خدا گیسو!

لب گزیدم و به سمتش رفتم.

کمکش کردم تا پرده را نصب کند.

بعد از نصب پرده، آمد و نشست.

\_چایی می خوری؟

\_آره

دو فنجان چای ریختم و نشستم جلویش.

با گوشی اش مشغول بود.

چشم دوختم به فنجان ها.

ذهنم درگیر کار های محمدامین بود.

زیادی حساس نبود؟!

بعضی وقت ها، واقعا از حدش می گذشت.

نمی دانستم باید چه کنم!

چه بگویم!

اصلا به که بگویم؟!

\_چاییت سرد نشه!

گوشی اش را خاموش کرد و در جیب شلوارش گذاشت.

فنجانی را برداشت و مشغول نوشیدن شد.

دستم را زدم زیر چانه ام و به او خیره شدم.

پیراهن کرم رنگی به تن کرده بود و دکمه یقه اش را بسته بود همراه شلوار پارچه ای قهوه ای رنگ.

ریش و موهایش هم همانطور ساده!

\_خودت چرا نمی خوری؟

فنجان دیگر را آرام برداشتم.

خواستم بخورم که تقه ای به در خورد.

محمدامین سریع از جا برخاست و رفت در را باز کند.

از چشمی در نگاهی به بیرون انداخت.

\_گیسو بیا به خانمیه.

فنجان را در سینی گذاشتم و رفتم طرف در.

محمد امین چادرم را به دستم داد تا همانطوری نروم.

در را باز کردم.

خانم جوانی بود هم سن و سال خودم.

مهربان، لبخندی زد و سلام کرد.

\_سلام. خوب هستین؟ من همسایه رو به رویی تونم.

لبخند زدم و سلام کردم.

به سینی در دستش اشاره ای کرد.

\_آش درست کرده بودم، دیدم شما اومدین گفتم براتون بیارم، شاید ناهار نداشته باشین.

کاسه را از سینی برداشتم و تشکر کردم.

به داخل رفتم.

\_کی بود؟

\_همسایه رو به رویی! ناهارمونم رسید.

کاسه داغ را روی کانتر گذاشتم و آمدم سینی را از روی زمین برداشتم.

چایم سرد شده بود.

فنجان ها را شستم و بعد دو قاشق از کابینت بیرون کشیدم.

قاشق ها را در کاسه آش فرو کردم و به پذیرایی رفتم.

محمدامین هم آمد و جلوی من نشست.

یک قاشق از آش برداشتم و در دهانم گذاشتم.

\_چه خوشمزه است.

با ولع ادامه دادم. محمدامین هم دو سه قاشقی بیشتر نخورده بود که گفت: از این به بعد از حجابت مطمئن شو بعد برو دم در!

لبخندی زدم و گفتم: چشم

کمی بین ابروهایش چین داد: هنوز یادم نرفته اون روزی رو که در خونه حاج احمد رو با اون وضع باز کردی!

لبم را به دندان گرفتم.

\_آخه اون روز قرار بود زهرا خانم بیاد، فکر کردم اونه!...

\_از کجا انقدر مطمئن بودی؟ اصلا تو نمی گی یکی از کوچه رد میشه می بینت؟  
سرم را پایین انداختم.

\_بیخشید

\_گفتم که بدونی، از این به بعد رعایت کنی!

آش را که خوردیم بلند شدم و ظرف ها را شستم.

محمدامین باید می رفت سر کار؛ به همین خاطر سریع جمع و جور کردیم و راه افتادیم یزد.

در ماشین نشسته بودیم که گفت: راستی گیسو!  
به سمتش سر برگرداندم.

\_از این به بعد نمی خواد بری دانشگاه!  
چشمانم گرد شدند.

\_چرا؟

\_قبلا هم گفتم دوست ندارم بری! محیطش پاک نیست.

\_من که خیلی سعی می کنم خودمو حفظ کنم!

\_من دوست ندارم.

\_اما محمد...

حرفم را قطع کرد.

\_اما و اگر نداره! گفتم نرو بگو چشم

دیگر چیزی نگفتم. هیچ چیز.

تا خانه لب باز نکردم.

چرا مخالف بود؟ اصلا با چیزی هم در این دنیا موافق بود؟  
یا فقط بلد بود ساز مخالف بزند؟

کلافه و عصبی شده بودم.  
فکر می کردم قضیه آن روز را فراموش کرده!  
اما به گمانم حافظه اش قوی تر از این حرف ها بود!  
°°.....°°

دو هفته ای از مراسم عروسی مان می گذشت.  
از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.  
محمدامین سر کار رفته بود.  
آبی به صورتم زدم و صبحانه ام را خوردم.  
مانده بودم نهار چه درست کنم که به سرم زد بروم خانه مامان.

\_بله

\_سلام مامان! صبح بخیر

\_سلام دخترم خوبی؟

\_ممنونم تو خوبی؟ بابا خوبه؟

\_سلام داره عزیزم

\_سلامت باشه! مهمون نمی خواین؟

\_قدمت سر چشم. اتفاقا داداشت و نیلوفر می خوان بیان.

\_اون دوتا کی سر خونه و زندگی خودشون؟

\_باهم خندیدیم.

\_چیکارشون داری؟ خواهرشوهر حسود!

\_والا قدیم مدیما مادرشوهر از دخترش دفاع میکرد نه عروسش.

\_آوای خنده اش گوشم را قلقلک داد.

\_زمونه عوض شده

بعد از تماسم با مامان به محمدامین زنگ زدم و گفتم امروز زودتر به خانه بیا تا برویم  
یزد.

حاضر شدم و روی مبل نشستم.

کمی معطل ماندم تا آمد.

\_چرا دیر کردی؟

\_دم آخری کلی مشتری اومد تا اونا رو راه انداختم دیر شد.

لباس هایش را عوض کرد و راه افتادیم.

پاییز \_\_\_\_\_ از راه رسیده بود و عاشقانه هایش را، کم گمک، بر سر مردم می ریخت.

دقیقا یک سال از روزی که محمدامین را در خانه آقاجون دیدم می گذشت.  
چقدر زود گذشت...

انگار همین دیروز بود!

که چشمانم ، صید موج های آبی چشمانش شدند.

چشم روی هم می گذاریم می بینیم روز های خوب و بد ، تلخ و شیرین گذشته اند.

ما مانده ایم و کوله باری از خاطرات برجای مانده،خاطراتی که گاهی کاممان را شیرین و گاهی تلخ می کند.

همه شان ثبت شده اند در دفترچه ذهنمان و دیگر نه ذهنمان را می رنجانند نه دلمان را!!

فقط زمانی که داشتیم تجربه اش می کردیم سخت بود!

فقط همان لحظه!

فقط همان لحظه ها بود که خودمان را با خیال ها می آزرديم و روحمان را می خراشیدیم.

اینک دیگر گذشته اند و شده اند خاطره!

در همین فکر و خیال ها بودم که رسیدیم.

با محمدامین وارد ساختمان شدیم و بعد آسانسور.

نگاهی به خودم و او در آینه انداختم.

چه قاب زیبایی...

من و او...

عشق و عشق...

دریای چشمانش و شب چشمانم!

به هم می آمدیم؟!

آری...زیاد...

او را نمی دانم اما من که فقط کنار محمدامین می توانستم بایستم.

در آسانسور باز شد و خارج شدیم.

مامان در را به رویمان باز کرد.

نیلوفر و امیر آمده بودند.

پس از خوش و بش کردن با مامان و نیلوفر، و اذیت های امیر، به اتاق رفتم و لباس

هایم را عوض کردم.

نگاهی به سرتا سر اتاق انداختم.



زیاد دلم برایش تنگ می شد.  
خیلی دوستش داشتم و هر قسمتش را با عشق چیده بودم.  
اگر چه بعضی وسایل را با خودم به خانه خودم برده بودم اما باز همانطور دست نخورده مانده بود.  
نیلوفر وارد اتاق شد.  
\_چطوری پنگوئن؟  
خندید و برایم زبان درازی کرد.  
روی تخت نشست و دستش را روی شکم برآمده و بزرگش گذاشت.  
\_پس کی این فندق میاد؟  
\_دیگه کم مونده!  
نشستم کنارش و دستم را روی شکمش گذاشتم.  
تکان ریزی خورد.  
\_وای خدا...دورش بگردم.  
\_گیسو نمی دونی چقدر تکون خوردناش لذت بخشه!  
\_ای جانم!  
لبخندی زد و با آرامش گفت:بعد از ازدواجت خیلی تیپت عوض شده!  
راست می گفت.  
پوشیه اضافه شده بود!  
روسی رنگ روشن هم دیگر نمی پوشیدم؛فقط مشکی و سورمه ای و رنگ های تیره.  
محمدامین دوست نداشت.می گفت جلب توجه می کند!  
چادر هم فقط چادر سنتی!  
در همان دوران نامزدی و عقد بود که چادر های لبنانی و عربی و آستین دار را کنار گذاشتم.  
آدم بله قربان گویی شده بودم و هرچه می گفت، می گفتم چشم!  
از این که حرف هایش را به دیده منت می گذاشتم راضی بودم!  
خب دوستش داشتم...  
اما...گاهی ته دلم ناراضی می شد از بعضی رفتارها و کارهای محمدامین!  
لبم را با زبانم تر کردم و لبخندی رویش نشاندم:گاهی تنوع لازمه!  
هر چند این حرف ها را فقط و فقط برای توجیه خودم به زبان می آوردم!  
فقط بهانه ای بود که نگویم همسرم سخت گیر است.

همسرم مخالف است...

همسرم بدش می آید...

ناهار را خوردیم و ظرف هایش را هم شستیم.

مشغول خشک کردن ظرف های شسته شده شدم، که صدای جیغ نیلوفر قلبم را لرزاند.  
به اتاق دویدم.

روی تخت دراز کشیده بود و آه و ناله می کرد.

مامان هراسان و نگران گفت: آماده اش کن باید بریم بیمارستان!

با کمک مامان نیلوفر را آماده کردیم و تا دم در بردیم.

سوار ماشینش کردیم.

امیر پا روی پدال گاز گذاشته بود و با سرعت می راند.

رنگ و روی من و مامان پریده بود.

حال و روز امیر بدتر بود!

°°.....°°

نوزاد سفید و ریزش را در آغوش گرفته بود و قربان صدقه اش می رفت.

\_داداش بذار ما هم ببینیمش!

خندید و گفت: بذار حالا ازش سیر بشم به تو هم میدم.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

مامان هم به صدا در آمد.

\_راست میگه دیگه امیر! نمی خوایم بخوریمش که!

دوباره خندید و چیزی نگفت.

این بار نیلوفر به صدا در آمد.

\_حداقل بده من یکم ببینمش!

\_دست شما رو دیگه نمی تونم ردکنم.

مهرانه را در آغوش نیلوفر گذاشت. بوسه ای بر گونه ظریفش کاشت و کنار کشید.

\_مامان ببین چقدر زن ذلیله

گونه ام را محکم کشید.

\_زن ذلیل نه! زن، عزیز و بزرگه! باید احترامشو نگه داشت.

لبخند شادمانی زد.

چقدر این برادر دوست داشتنی و کامل بود.

مامان جعبه شیرینی را به دستم داد.

\_گیسو جان! ببر برای محمدامین و بابات.  
 چشمی گفتم. پوشیه ام را بر چهره زدم و از اتاق خارج شدم.  
 محمدامین در راهرو، روی صندلی ها نشسته بود.  
 داخل نیامد.  
 گفت بگذار نیلوفر خانم راحت باشد.  
 بابا هم کمی در اتاق ماند و بعد رفت کنار محمدامین تا تنها نباشد.  
 \_کامتونو شیرین کنید.  
 بابا شیرینی ای برداشت و تشکر کرد.  
 بعد بلند شد و به اتاق نیلوفر رفت.  
 کنارش نشستم و جعبه شیرینی را مقابلش گرفتم.  
 یکی برداشت و به رویم اخم کرد.  
 \_پاشو برو! اینجا نامحرم زیاد رد میشه.  
 هرچه بود از زیر پوشیه، چهره گرفته ام را نمی دید.  
 چیزی نگفتم. بلند شدم و پیش بقیه رفتم.  
 \_گیسو بیا بغلش کن.  
 لبخند به لب به سمتش رفتم.  
 \_باز دم زنداداش گرم. داداش که امون نمی ده  
 امیر خندید و چشم غره ای برایم رفت.  
 می ترسیدم اندام ظریف و نحیفش را در آغوش بکشم.  
 آرام و با احتیاط بلندش کردم و روی صندلی ای نشستم.  
 انگشتان کوچکش را بین انگشتانم جای دادم.  
 صورتش را با نگاهم می کاویدم.  
 چقدر مظلوم بود.  
 ناگهان قطره اشکی از چشمانم روی لباسش افتاد.  
 لب گزیدم.  
 خدا خدا می کردم کسی ندیده باشد.  
 \_گیسو آروم باش! اینجا جاش نیست.  
 اما دلم گرفته بود. عجیب گرفته بود!  
 مهرانه را در آغوش مامان گذاشتم.  
 پوشیه ام را زدم و از همه خداحافظی کردم.

\_آبجی چرا انقدر زود؟ بمون حالا  
 \_ممنون داداش. باید برم کار دارم.  
 \_هر جور راحتی  
 برای نیلوفر و امیر و دخترشان دعای خیر کردم و از اتاق بیرون زدم.  
 محمدامین با دیدنم از جا برخاست.  
 \_بریم؟  
 \_آره دیگه بریم.  
 پا تند کردم. محمدامین هم پشت سرم می آمد.  
 از بیمارستان بیرون زدیم.  
 °°.....°°  
 روی کاناپه نشستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.  
 خیلی خسته شده بودم.  
 از صبح مشغول تمیز کردن خانه و درست کردن شام برای مهمان هایمان بودم.  
 محمدامین هم که ذره ای کمک نمی کرد.  
 می گفت زن وظیفه اش کارِ خانه است.  
 مردها هم بیرون از خانه خستگی می کشند.  
 \_شام چی درست کردی؟  
 با صدایی که خستگی از سر و رویش می بارید گفتم: قیمه بادمجون  
 \_مونا زنگ زد گفت نمیان! فقط مینا و مامانم اینا میان.  
 \_عه چرا؟  
 \_مثل اینکه مادر شوهرش حالش بد شده اونو بردن بیمارستان.  
 \_خدا شفاش بده.  
 مینا خواهر بزرگتر و مونا هم خواهر کوچک محمدامین بود.  
 مینا یک پسر چهارده ساله و یکی هم پنج ساله داشت.  
 مونا هم دختری نه ساله!  
 از جا برخاستم و رفتم لباس هایم را عوض کردم.  
 مهمان ها که آمدند مشغول پذیرایی شدم و بعد از آن هم با کمک مینا و مونس  
 خانم، که دیگر مامان صدایش می زدم سفره  
 شام را چیدیم.

پسر کوچک مینا، امیر عباس، از این اتاق به آن اتاق می دوید یا گاهی هم سرکی در آشپزخانه می کشید.

\_امیرعباس! مامان بشین! زندایی دعوات می کنه ها!

\_چیکارش داری مینا!

بعد هم رو به امیر عباس کردم.

\_برو بازی کن زندایی

مینا نشسته بود و مشغول پر کردن دیس های برنج بود.

من هم کنارش ظرف خورش هارا پر می کردم.

\_از وقتی ازدواج کردین محمدامین عوض شده

متعجب نگاهش کردم.

\_قبلا خیلی سخت گیر بود. خداروشکر داره باهات راه میاد

لبخند تلخی زدم. اینطوری هم که می گفت نبود.

گیردادن هایش سر جا بود و گاهاً چیزهای جدیدی هم به قواعدهش می افزود.

هردم از این باغ بری می رسد...

\_چطور مگه؟!

\_قبلا می گفت زن اصلا نباید از خونه بیرون بیاد. که نکنه یه وقت چشم ناپاکی روش

بیوفته.

درس خوندن و رانندگی که پیشکش!

پوزخند زدم.

\_من الان درس می خونم یا پشت فرمون می شینم؟

سرش را پایین انداخت.

\_می دونم! پا روی خیلی از علایقت گذاشت. اما خوبه که راحت بیرون میری.

تا قبل از ازدواجتون، به من و مونا هم گیر می داد و سخت می گرفت.

خیلی هم زیاد!

چند باری جلوش وایسام که اگه قرار به گیر دادن بود، شوهرم بهم گیر می داد. تو خودتو

نخود هر آشی نکن!

یه مدت باهاش سرسنگین بودم اما به اصرا مامان اومد عذرخواهی!

از اون وقت به بعد کمتر به من و مونا گیر می ده.

\_غذا یخ کرد دخترا

مینا خندید.

\_آخ ببخشید مامان...پاشو گیسو!  
 بلندشدم و با مینا و مامان سر سفره رفتیم.  
 تمام روز ذهنم در گیر حرف های مینا بود.  
 بیراه هم نمی گفت!  
 نباید بله قربان گو می شدم، اما شده بودم.  
 هرچه می گفت، می گفتم چشم؛حتی اگر با ذهنیات من جور در نمی آمد.  
 باید کمی جلویش می ایستادم!  
 و گاهی نه می آوردم.  
 شاید از خر شیطان پایین می آمد و می گذاشت درس را بخوانم.  
 با پوشیه و رانندگی نکردن مشکلی نداشتم.  
 اما درس...  
 کاش راهی پیدا می کردم تا بتوانم ادامه دهم.  
 باید دوباره سر یک فرصت صحبت کنم.  
 شاید اینبار بتوانم متقاعدش کنم.  
 °°.....°°

کیک را خامه کشی کردم و پارچی هم شربت درست کردم.  
 هر دو را در یخچال گذاشتم.  
 عصر که آمد، با ناز به سمتش رفتم و خسته نباشیدی پراندم.  
 تشکر خشکی کرد و رفت که لباس هایش را عوض کند.  
 عادت کرده بودم به این رفتارهایش.  
 اما خودم را به نفهمیدن می زدم.  
 من هم به آشپزخانه رفتم و کیک و شربت را از یخچال بیرون کشیدم.  
 نشستم و مشغول برش زدن کیک شدم.  
 آمد و نشست.  
 برشی از کیک را در بشقابی گذاشتم و به همراه یک لیوان شربت جلویش قرار دادم.  
 مشغول خوردن شد.  
 یک قلب از شربتم را خوردم.  
 \_چه خبر؟  
 \_سلامتی!  
 \_میگم محمدامین...

سرش را بالا آورد و در چشم هایم زل زد.  
لبخند زد.

\_مشتی های مغازه ات چطوری ان؟  
ابروهایش بالا پرید.

\_یعنی چی چطوری ان؟

\_منظورم اینه که خانم ان، آقا ان؟

\_هم خانم میاد هم آقا.البته آقا بیشتر

\_توبا خانما برخورد داری گناه پیش میاد؟

اخم کرد.به گمانم فهمید می خواهم چه بگویم.

\_من حواسم هست چطوری باهاشون برخورد کنم که گناه پیش نیاد.

حق به جانب گفتم:خب منم می تونم تو دانشگاه طوری برخورد کنم که گناه پیش نیاد.  
کاردش را در بشقاب کیک انداخت.

\_درباره این قضیه قبلا صحبت کردیم.تمومش کن گیسو!  
بلند شد که برود.

سریع جستی زدم و دستش را گرفتم.  
\_محمد...م...

دستم را پس زد.

\_این ناز کردنا هم هیچ تاثیری نداره.  
به اتاق رفت.

همان جا نشستم و زانوانم را بغل کردم.  
مثل سنگ بود.

به هیچ وجه نمی شد در وجودش نفوذ کرد.  
°°.....°°

یک سالی از ازدواجمان می گذشت.

محمدامین هنوز هم سخت و یک دنده بود.

چندباری خواستم قهر کنم و چند روزی نباشم شاید درست شود.  
اما نه دلم اجازه می داد نه عقلم.

اما آن روز دیگر نتوانستم کوتاه بیایم.

آن روز دیگر صبرم تمام شد.

نشسته بودم و داشتم کتاب می خواندم.

آمد و روی مبل روبه رویی ام نشست.

\_گیسو!

همانطور که روی کلمات کتاب چشم می چرخاندم گفتم: بله  
\_یه لحظه کتابو بذار کنار.

شماره صفحه را در ذهنم ثبت کردم و کتاب را بستم.

\_بفرما

من من کرد.

\_محمدامین حرفتو بزن!

\_خب... راستش... می خوام بیای یه رضایتی بدی!

\_چه رضایتی؟!

سرش را پایین انداخت.

\_می خوام زن بگیرم.

نیشخندی زدم.

\_شوخیست هم قشنگ نیست.

کتاب را دوباره باز کردم.

عصبی گفتم: اونو ببند داریم حرف می زنیم.

قلبم لرزید.

با تردید کتاب را بستم.

\_جدی که نگفتی؟!

نفسش را محکم بیرون داد.

\_اتفاقا جدی گفتم.

نگاهم تیز شد روی چشمانش.

سرش را پایین انداخت.

\_چرا اینطوری نگام می کنی؟

آرام لب زدم.

\_خجالت کشیدی؟

لب گزید.

\_بگو داری اذیتم می کنی!

چیزی نگفتم.

به اتاق رفتم.



لباس پوشیدم.  
پوشیه ام را به چهره نزدم و چادر عربی ام را از کمد بیرون کشیدم.  
یک روسری صورتی هم سر کردم.  
اگر او می خواست حرص من را در بیاورد، من هم بلد بودم عصبی اش کنم.  
در را باز کردم.  
متوجه ام شد و سریع از جا برخاست.  
\_کجا؟  
\_خونه بابام.  
\_بیا تو!  
\_اگه نیام؟؟  
\_گیسو اعصابم می ریزه بهم بیاتو!  
بغضم را قورت دادم.  
باید تحکمم را به رخش می کشیدم.  
دیگر مجالی برای سکوت و صبر کردن نبود.  
باید می ایستادم.  
و ایستادم...  
دستش را جلوی در گذاشت.  
از آستینش گرفتم و به پایین کشیدم.  
اما محکم ایستاده و سد راهم شده بود.  
\_برو کنار محمدامین!  
\_حداقل پوشیه تو بزن!  
\_مشکلت پوشیه نزدنمه؟؟برات عیب نیست زنت داره میره؟البته قراره سوگلی خونت  
کس دیگه ای بشه! من چی کاره ام!  
نمی دانم چه شد.  
فقط فهمیدم دستش با ضرب روی صورتم نشست.  
آخ محمدامین...آخ  
صدای شکسته شدن دیوارهای بلوری دلم را خیلی خوب می شنیدم.  
چشمانم پر اشک شدند.  
سرم را بالا بردم.  
نگاهم نمی کرد.

خواستم از در رد شوم که دستش را روی شانه ام گذاشت.  
\_ به خدا... نفهمیدم چی شد! گیسو...  
نگاه پر از خشمم را بند چشمانش کردم.  
\_ ولم کن محمد!  
مردد دستش را از شانه ام برداشت.  
\_ بذار خودم برسونمت!  
گوله های اشکم را از روی گونه ام پاک کردم و گفتم: نمی خواد.  
سوییچ را برداشت و دنبالم راه افتاد.  
از پله ها پایین رفتم.  
با تردید سوار ماشین شدم.  
برگشت طرفم.  
\_ چرا عقب نشستی؟  
چیزی نگفتم. سرم را به شیشه چسباندم و باریدم.  
چرا اینگونه شد؟!  
اصلا که بود که داشت زندگی مرا بهم می ریخت؟؟  
این بانو که بود که چشمان خشن و همیشه سر به زیر محمدامین را از آن خودش کرده  
بود؟  
\_ کیه؟؟  
منظورم را گرفت.  
\_ از خادمای هیئت خودمون!  
\_ اسم خودتونو گذاشتین هیئتی؟ به خدا هیئت حرمت داره! اسم امام حسینو خدشه دار  
نکنید.  
با خودم زمزمه کردم.  
ه در عزای تو تر می شود حسین... \_ چشمه  
به حرمتیست خیره به نامحرمة شود!!!  
خودم در را آغوش مامان انداختم.  
\_ چی شده گیسو! چی شده دخترم  
سرم را روی شانه اش گذاشتم و باریدم.  
\_ مامانم... مامانم...  
\_ جان مامان! شوهرت کو؟؟

\_ولش کن مامان! ولش کن! بذار خودم باشم و خودت!

\_دل نگروم کردی دختر! دعواتون شده؟

چیزی نگفتم و باریدم.

فقط می خواستم گریه کنم.

مرا روی مبل نشاند.

سرم را روی پایش گذاشتم و او هم صورتم را ناز و نوازش کرد.

دلم می خواست همه چیز را بگویم.

اما نگفتم.

دلم می خواست فریاد بزنم؛ اما نزدم...

می خواستم بگویم و زار بزنم...

اما دم نزدم!

فقط باریدم.

سر ظهر شده بود، بابا به خانه آمد.

پر انرژی سلام داد.

\_سلام دخترم.

به زور لبخند زد اما جلوی غم چشم و رنگ خونی اش را نمی توانستم بگیرم.

\_سلام باباجونم

به سمتم آمد.

\_چی شده بابا؟

باز بغض در سینه ام نشست.

\_هیچی!

\_محمدامین کو؟

\_نمی دونم!

دست انداخت دور گردنم و مرا به خودش چسباند.

\_غمت نباشه ها!! تا من زنده ام به هیچکس جز من تکیه نکن! حالا بگو ببینم چی شده

دخترجان!

انگار که سرپناه پیدا کرده باشم ، تازه زخم دلم سرباز کرده بود و گریه هایم تازه شروع

شده بود.

پیراهنش خیس خیس شد.

\_نازت شم (اصطلاح یزدی برای قربان صدقه رفتن) بگو برای بابا! چی شده؟

چیزی نگفتم.  
 خودم را از آغوشش جدا کردم و به اتاق رفتم.  
 در را بستم.  
 گوشه ای چمباتمه زدم.  
 هر چقدر اشک هایم را پاک می کردم باز روی گونه ام سرازیر می شدند و امان نمی دادند.

°°.....°°

درباز شد و مامان آرام سلام کرد.  
 \_دخترم! محمدامین اومده دنبالت  
 چشمانم می سوختند. به زور باز نگهشان داشتم.  
 \_بگو بره!  
 همان لحظه مامان کنار رفت و محمدامین در چهارچوب در ایستاد.  
 سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.  
 مامان رفت و محمدامین داخل آمد و در را پشت سرش بست.  
 کنارم زانو زد.  
 \_پاشو بریم خونه!  
 لب باز نکردم.  
 \_می دونی آدم مغروریم! اما از صبح که رفتی خونه برام شده جهنم! پاشو بریم!  
 آرام لب زدم.  
 \_پس غرور من چی؟! له شد... می فهمی??  
 \_ببخشید!

\_همین محمدامین؟ همین؟؟ ببخشید؟

\_هیس دختر! صدات بیرون میره!

\_بین چقدر معرفت داشتم که تا الان چیزی به بابا و داداشم نگفتم. وگرنه حسابت با کرام الکتبیین بود!

\_دمت گرم! حالا پاشو بریم.

\_کجا بیام؟؟ خونه؟ خونه نیست؛ از صبح برام جهنم شده!

\_به خدا خانم احمدی گفت تا تو رضایت ندی بله نمیگه!

خندیدم. بلند و تلخ!

\_که اینطور! سرکار خانم احمدی! عجب... تا من رضایت ندم بله نمیده. رضایت ندم چی??

چیزی نگفت.

\_برو محمد! برو.

\_تو رو خدا آبرومو حفظ کن! بده برای بابام! به خدا که بده

\_پس بگو! از ترس آبرو اومدی سراغم! بذار یه بار هم غرور تو بشکنه!

\_لجبازی نکن گیسو!

\_اون وقت جناب رضایی! یه وقت گناه نشه با یه خانم صحبت می کنی و قرار مدار

ازدواج می ذاری؟

پوفی کشید و بلند شد.

\_تو ماشین منتظرتم.

\_چند بار بگم نمیام؟

عصبی شد.

\_پاشو جمع کن خودتو! نمیام نمیام! مگه خلاف شرع می کنم؟؟ می خوام زن بگیرم. کجاش

اشکال داره؟؟

بلند شدم. اشک هایم دوباره روی گونه ام ریختند.

با حق و لרزش صدایم گفتم: اشکالش اینجاست که تو زن داری! بفهم! زن داری!

\_تو ماشین منتظرم

این را گفت و سریع از اتاق خارج شد.

دوباره گوشه اتاق کز کردم.

مامان داخل اتاق آمد.

\_تو چرا هنوز نشستی؟ پاشو آماده شو اون بنده خدا رو هم منتظر نذار.

اشک هایم را پاک کردم.

\_نمیرم!

\_گفت بگم تو ماشین می شینه تا بری!

\_ولش کن!

نشست کنارم.

دستم را گرفت و آرام نوازش کرد.

\_پاشو دخترم. خوب نیست اینجوری با شوهرت قهر کردی! خدا قهرش میاد! پاشو یا علی!

آخر چگونه درد دلم را برایت بگویم مادرم!

اگر تو هم می دانستی قضیه از چه قرار است مطمئن باش حال و روزت بدتر از من می

شد.

\_ تو رو خدا ولم کنین! بذارین بمونم. مگه جاتونو تنگ کردم؟!  
این بار بابا پا در میانی کرد.

\_ قدمت سر جفت چشمامون دخترم! ولی شوهرت منتظره! روا نیست تا اینجا اومده تنها برگرده.

دیگر نمی توانستم حرفی بزنم.

یا باید می رفتم یا همه چیز را به بابا می گفتم.

اما می دانستم اگر به بابا بگویم، غیرتش امان نمی داد و معلوم نبود که چه خواهد شد. آماده شدم و به کوچه رفتم.

مامان و بابا هم همراهم آمدند.

مردد به سمت ماشین رفتم و در را باز کردم و نشستم.

بابا سرش را از شیشه داخل آورد. لبخندی زد و آرام رو به محمدامین گفت: نمی دونم

قضیه از چه قراره! نمی خوامم طرف

یکی تون رو بگیرم. اما حواست به دخترم باشه!

این دختر نازدانه است و روی چشمام جا داره!

دست تو هم امانته! هواشو داشته باش.

محمدامین سر پایین انداخت.

\_ تمام سعیمو می کنم!

پوزخند زدم. دردم نشود، دوا پیشکش!

تا خانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد.

به خانه که رسیدیم مستقیم به اتاق رفتم و در را قفل کردم.

چادرم را روی شانه انداختم و گوشه ای در خودم مچاله شدم.

آرام در زد.

\_ گیسو!

\_ میشه تنهام بذاری؟

\_ باهات حرف دارم. باز کن درو!

\_ من با تو حرفی ندارم.

\_ باز افتادی رو دنده ی لج؟!!

\_ حرفت چیه؟ رضایت می خوای؟

چند لحظه، صدایی از آن طرف در نیامد.

\_ چی میشه رضایت بدی؟؟

باز قلبم تپیدن گرفت. چه می گفت؟!  
 \_ مگه به این راحتی؟  
 \_ شرط داری؟  
 \_ آره!  
 \_ چیه؟  
 تنم کرخت شد. قلبم داشت از دهانم بیرون می زد.  
 به هزار جان کندن بالاخره گفتم.  
 \_ طلاق  
 با صدای فریادش تنم رعشه گرفت.  
 \_ می فهمی چی می گی؟؟  
 محکم به در کوبید.  
 \_ باز کن اینو!  
 با ترس از جا بلند شدم و در را باز کردم.  
 محکم جلویش قد علم کردم و سرم را بالا بردم.  
 \_ تو خودت صبح فهمیدی چی گفتم؟؟  
 انگشت اشاره اش را بالا آورد و با تهدید گفت: فکر متارکه رو دور بنداز!  
 من هم محکم گفتم: تو هم فکر رضایتو دور بنداز!  
 کلافه رفت و روی مبل نشست.  
 در را بستم و قفل کردم.  
 گوشی ام را روشن کردم و به امیر پیام دادم.  
 \_ داداش میشه بیای دنبالم؟!  
 چند دقیقه بعد جواب داد.  
 چی شده؟! \_ خیره ان شاء  
 \_ می خوام برم خونه مامان!  
 گوشی ام زنگ خورد.  
 رد تماس زدم.  
 انگشتانم روی کیبورد گوشی می لرزیدند.  
 \_ با محمدامین دعوا شده! تو رو خدا بیا!  
 \_ آماده شو میام.  
 حدودا نیم ساعت بعد به گوشی ام تک زنگ زد.

با عجله بلند شدم که بروم.

\_کجا؟!\_

\_امیر اوامده دنبالم!

دیگر چیزی نگفت و به صفحه گوشی اش چشم دوخت.

این هم از غیرت جناب!

نمی گوید شب شده! کجا می روی...؟!\_

کفش هایم را به پا کردم و از پله ها پایین دویدم.

\_سلام.

\_سلام خوبی؟\_

\_ببخشید مزاحمت شدم امیر.

\_محمدامین کجاست؟\_

\_خونه!

به سمت ساختمان قدم برداشت.

جلویش ایستادم.

\_کجا میری؟\_

\_تو ماشین بشین، میرم یکم حرف بزنیم.

\_نمی خواد! ممکنه تقصیر من هم بوده باشه! دعواست دیگه! بیا بریم.

سری تکان داد و پشت فرمان نشست.

چرا نگذاشتم برود؟؟\_

چرا زبانم قفل کرده بود؟\_

\_سر چی دعواتون شد؟\_

\_هیچی! مهم نیست!

\_آدم سر هیچی قهر نمی کنه بره خونه باباش!

زدم به در شوخی.

\_منو که می شناسی! لوسم دیگه

با تعجب نگاهم کرد.

\_راستی نیلو چطوره؟ مهرانه خوبه؟\_

\_شکر!

دم در خانه نگه داشت.

نگذاشتم داخل بیاید.



اگر می آمد می فهمید که صبح تا غروب هم اینجا بوده ام.  
 سریع کلید انداختم و وارد شدم.  
 بابا که مرا دید تعجب از سر و رویش بارید.  
 \_نرفته برگشتی که!  
 لب پایینم را گاز گرفتم.  
 مامان از آشپزخانه بیرون آمد.  
 \_جونمو به لب رسوندی گیسو! اتفاقی افتاده نمی گی؟  
 \_نه مامان جون! خودم طاقت نیاوردم اومدم.  
 رفتم اتاق.

بابا هم پشت سرم آمد.

\_گیسو جان!

\_بله بابا

\_چیزی هست که بخوای بگی؟

\_بله بابا!

باید می گفتم.دیگر صبر نداشتم.

خسته بودم!زیاد...

\_من سراپا گوشم...

\_اگه اجازه بدین فردا صبح صحبت کنیم.الان خیلی خسته ام.

پیشانی ام را بوسید.

\_استراحت کن بابا!

و از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم.

باورم نمی شد...

از صبح تا شب این همه استرس و درد هجوم آورده بودند بر جانم و سینه ام را تنگ کرده بودند.

بابا باید مطلع باشد!

دیگر پنهان کاری و صبر جایز نیست.

°°.....°°

سریع آماده شدم و از مامان سوییچ ماشینش را گرفتم.

صبح که بابا سرکار بود و نشد قضیه را برایش بگویم، جلوی مامان هم لب باز نمی کردم.

باید دوباره دندان روی جگر می گذاشتم تا شب.

البته!

امروز چهارشنبه است و بعد از نماز مغرب و عشاء هیئت برقرار.

مامان هرچه پرسید کجا می روی نگفتم.

حتم داشتم که محمدامین می آید.

پوشیه بر چهره زدم که یک وقت نکند مرا ببیند و بشناسد!!

بین خانم ها نشستم.

یکی از خدام کمی جلوتر ایستاده بود.

صدایش زدم.

\_ شما خانم احمدی رو میشناسین؟؟

\_ بله! اونجا ایستادن.

و به خانم محجبه ی قدبلندی اشاره کرد.

هم تاریک بود، هم پشت به من ایستاده بود.

نمی توانستم درست بینمش.

بسم اللهی زیر لب گفتم و به سمتش رفتم.

\_ خانم احمدی؟

به سمتم برگشت.

چشمانم روی حلقه چشمانش نشست.

با طنازی گفت: جان دلم

پس دل همسر مرا هم با این ناز و کرشمه ها برده!

با نگاهم براندازش کردم.

زیبا بود؟؟

بله! زیبا بود!

اما من هم از او کم نداشتم!

\_ میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

\_ بله عزیزم!

به بیرون اشاره کردم.

راه افتادم و او هم پشت سرم آمد.

کوچه بغلی رفتیم.

\_ میشه خودتونو معرفی کنید؟

پوزخند زدم: اول شما...  
خواست برگردد که دستش را گرفتم.

\_ صبر کن!

\_ کی هستی؟؟

\_ زن همونی که دلشو بردی!

متوجه شد. با لبخند و افاده گفت:

\_ عزیزم! شما گیسو خانمید؟؟

\_ تو اینجا چی کار می کنی؟

لرزیدم. محمد امین بود!

آب دهانم را قورت دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بحث زنونه است! شما برو

\_ بیا بریم گیسو!

بی توجه به حرف محمد امین، پوشیه ام را کنار زدم.

لبخند به لب گفتم: پس سرکار خانم احمدی شما هستین!!

با ناز گفت: بعله!

\_ آقا محمد امین میشه تنهامون بذاری؟

\_ آخه گیسو...

با غیظ نگاهش کردم.

محمد امین چند قدمی از ما فاصله گرفته بود که با صدای سیلی ای که در گوش احمدی

زدم، با سرعت برگشت.

احمدی دستش را روی گونه اش گذاشته بود و با خشم نگاهم می کرد.

محمد امین سمتمان آمد.

سوییچ ماشینش را جلویش گرفت.

\_ ساغر برو تو ماشین!

\_ محمد امین...

نیشخند زدم.

\_ بعد از یه سال و نیم که محرمیم انقدر راحت همدیگه رو صدا نکردیم!

\_ منم محرمشم! هرچور که دلم بخواد صداش می زنم.

خون در رگ هایم یخ کرد.

اما نه لرزیدم، نه ترسیدم!

سخت شده بودم در این دو روز!

هرچند می ترسیدم که نکند تا به حال عقدش کرده باشد، اما می گفتم بد به دلت راه نده.

بیخودی دلشوره نگرفته بودم.

با کف دو دستم محمدامین را کمی به عقب هل دادم و فاصله ام را با ساغر کم کردم. با تنفر در عمق چشم هایش نگاه کردم  
\_ دلم میخواد آتیشت بزnm!  
مرموز خندید.

\_ شرط عقدم با محمدامین رضایت تو بود! الان صیغشم! خیالت راحت! تا رضایت ندی عقد نمی کنیم.

بهت زده بودم. در این دو روز آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم خشک خشک بودند. اصلا یک قطره اشک هم نمی آمد.  
نگاهی برزخی به چشمانش انداختم.

\_ خیلی روت زیاده! وایسادی جلوم و بر و بر نگاهم می کنی! بعد برای زندگیم تعیین تکلیف می کنی؟؟

سریع برگشتم سمت محمد امین.

آب دهانم را با حرص روی صورتش انداختم.

و به سمت ماشین مامان دویدم.

سرم را روی فرمان گذاشتم!

آخ قلبم...خدایا...

می شود همه اش کابوس باشد؟؟

التماست می کنم...من طاقت ندارم!

°°.....°°

با صدای سیلی ای که به صورت محمد امین خورد، به سرعت سرم را بالا آوردم.

بابا مقابل محمد امین ایستاده بود و با خشم نگاهش می کرد.

\_ هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بشینم و نگاه کنم هر کس و ناکسی درباره دخترم یه مشت خزعبل بگه

محمد امین همانطور که دستش را روی صورتش گذاشته بود و اخم هایش حسابی در

هم بودند گفت:علی آقا حالا ما شدیم

هر کس و نا کس؟ نا سلامتی گیسو زنه

بابا برزخی نگاه تندى به محمد امين انداخت و غضبناک گفت: بود آقا... بود... دل خودشم راضيه به جدایی محمد امين نگاهى به من انداخت.

چشمانمان که با هم تلاقی کردند، بی حسی از چشمانم سرازير شد.

ديگر آن گيسوى نوزده ساله ی عاشق نبودم، که تمام زندگى اش شده بود اين چشم ها!! ديگر نمى کشيدم! خسته بودم!

چقدر اخم و تخم هایش را به جان مى خريدم؟! چقدر بی محلی هایش را تحمل مى کردم؟؟

شاید همه اين ها قابل حل بود...

مى شد بدون پوشيه ی بر چهره جایی نرفت... مى شد درس را بوسيد و کنار گذاشت... اما زن گرفتنش را ديگر نه...

نمی شد بنشينم و ببينم ماه بانوی ديگری بيايد و راست راست جلوی من راه برود و برای دلبرم، دلبری کند...

ديگر اينجای قصه را من نبودم...

محمد امين با کارهایش، از چشمم افتاده بود. همان لحظه صدای در بلند شد.

آقاجون و حاج کاظم بودند.

حاج کاظم شرمگين جلوی بابا ايستاد و سر پايين انداخت.

\_ حلال کن علی آقا. پسر ناخلفی تحويلت دادم. شرمنده تو و گيسو شدم با اين پسر ناصالحم!

\_ حاجی شما چرا؟ شما که حسابت پاکه پاکه!

\_ به خدا مونس داره دق مى کنه از دست اين پسر بی لياقت!

به سمتم آمد. به احترامش بلند شدم.

\_ از خانمی و نجابتت که نگم! اما چقدر صبر داشتی که تا الان دم نزدی! غصه نخوریا؟ من مى دونم و اين آقا.

حاج کاظم نشست روبه روی بابا.

\_ من گردنم از مو نازک تر! هرچی امر کنید

آقاجون و مامان هرکدام گوشه ای نشسته و متفکر به جمع چشم دوخته بودند.

امير هم کلافه و پریشان، لبش را مى جويد.

وقتی قضیه را فهمید به شدت عصبی شد و کتک مفصلی را هم نوش محمدامین کرد.  
 دلم رضا به این کارش نبود، اما چیزی ته دلم را قلقلک می داد: خوشحال باش! دم  
 داداش گرم! حقش بود!  
 محمدامین هم با همان غرور همیشگی روی مبل نشسته بود.  
 چیزی نشده بود!  
 چرا باید نگران یا ناراحت می شد؟؟  
 من بودم که داغون شدم!  
 غرور من بود که شکست.  
 و قلبم...  
 قلب من بود که تکه تکه شد!  
 امروز هم اگر چیزی می گوید یا مخالفتی می کند فقط از سر اجبار است و ترس آبرو.  
 که نکند بعد ها بگویند پسر حاج کاظم که همه روی اسمش قسم می خوردند و ال بود  
 و پل بود، زن دوم گرفته و از این  
 حرف های خاله زنکی!  
 می خواست حداقل مرا هم نکه دارد تا شاید کمی حرف ها بخوابند!  
 اما کور خوانده!  
 من تصمیمم را گرفته ام.  
 دیگر زیر سلطه این آتیلای بی رحم نمی رفتم!  
 فقط جدایی... فقط...  
 آه کشیدم. تلخ و از ته دلم.  
 اگر همان اول درست تصمیم می گرفتم این بلاها سرم نمی آمد.  
 و این گونه غرق عذاب نمی شدم.  
 اگر از همان اول گول ریش و ظاهرش را نمی خوردم، اگر فقط به دلم رجوع نمی کردم،  
 الان شاید وضعیتم بهتر بود.  
 هرچند این ای کاش ها دیگر فایده ای ندارند.  
 فقط حال خودم را بدتر می کنند.  
 باید درس بگیرم!  
 باید دوباره بسازم!  
 زندگی من تازه دارد شروع می شود!!!...  
 °°.....°°

جو سنگینی حاکم بود.  
 مامان که حرف نمی زد و من هم گوشه ای کز کرده بودم.  
 فقط گاهی صدای جیغ و خنده های مهراوه بود که هوای خانه را گرم می کرد.  
 با قدم های کوچکش از این طرف خانه به آن طرف می رفت و نیلوفر هم دائم دنبالش.  
 تازه یاد گرفته بود راه برود و با شیطنت همه جا سرک می کشید.  
 به ساعت نگاهی انداختم.  
 این موقع از روز محمدامین خانه نبود!  
 باید می رفتم و کمی از وسایلم را می آوردم.  
 حوصله رانندگی نداشتم ، به همین خاطر آژانس گرفتم.  
 به خانه که رسیدم؛ ساکی از کمد دیواری بیرون کشیدم و لباس هایم را تند تند در ساک ریختم.  
 با صدای چرخاندن کلید در قفل در ، خشکم زد.  
 محمدامین با نگرانی سمت اتاق آمد.  
 مرا که دید نفس عمیقی کشید.  
 \_ فکر کردم دزد اومده.  
 بدون هیچ حرفی سریع تر وسایلم را در ساک ریختم.  
 بلند شدم که بروم.  
 \_ فکر طلاقو اصلا نکن!  
 برگشتم سمتش.  
 \_اون وقت چرا؟؟  
 \_از ترس حرف مردم!  
 برایم مهم نبود چه می گوید و به چه فکر می کند.  
 نیشخندی زدم: به همین خیال باش.  
 به طرف در رفتم.  
 با صدای فریاد محمد امین قلبم لرزید و خشکم زد  
 \_بهت گفتم پاتو نذار تو زندگیم! حالا که گذاشتی بدبختیاشو به جون بخر.  
 بغضم سر باز کرد و سیل اشک هایم بی رحمانه بر صورتم هجوم آورد و دیده هایم را تار کرد.  
 راست می گفت. همان روزهای اول گفت که پایت را در زندگی من نگذار. اما... اما خودش  
 بعدا گفت که حرفم را فراموش

کن... نگفت؟!

کاش قلم پایم می شکست و به خانه ات باز نمی شد.  
 داد زدم: غلط کردم میدونم! ولی تو چرا سنگ شدی؟؟ هان؟!  
 مقابلش رفتم و مشت هایم را گره کردم به یقه ی لباسش و همانطور که اشک هایم بی  
 محابا می باریدند داد زدم: تو بدبختم  
 کردی! تا اینجا صبر کردم شاید آدم بشی! من احمق دوست داشتم. گفتم می جنگم،  
 تحمل می کنم تا درست بشی! نشدی؟! به  
 جهنم... میرم پی زندگیم. دیگه برام تموم شدی جناب محمد امین رضایی!!  
 دستانم را از یقه اش جدا کردم. چادرم را از روی کاناپه برداشتم و به سمت در دویدم.  
 پا به خیابان گذاشتم و به سمت ناکجا آباد دویدم.  
 بی رحم حتی صدایم نزد که برگردم چه برسد مانع رفتنم شود.  
 زهی خیال باطل. من هنوز دوستش داشتم و او حتی ذره ای هم مرا نمی خواست.  
 با حال زارم وارد خانه شدم.  
 مونس خانم آمده بود.  
 تا مرا دید به طرفم دوید و با گریه گفت: گیسو! تو رو خدا ببخش این پسرو! بیا برگرد سر  
 خونه و زندگیت!  
 \_اون خونه و زندگی که مال من نیست! مال عروس جدیدتونه! ساغر خانم!  
 معلوم بود زیاد گریه کرده!  
 چشمانش گود افتاده بودند.  
 ناگهان چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.  
 مامان با ترس دوید و مونس خانم را بلند کرد.  
 \_مونس خانم... مونس خانم  
 سرم فریاد کشید.  
 \_زنگ بزن اورژانس  
 خشک شده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم.  
 نیلوفر سریع جنبید و تلفن را برداشت.  
 مونس خانم را به بیمارستان بردند. مامان هم همراهشان رفت.  
 به اتاق رفتم.  
 داشتم لباس هایم را در کمد جای می دادم که چشمم به تصویر خودم در آینه افتاد.  
 \_خودتی گیسو؟؟



چشمانم به خون نشسته بودند و لب هایم سفید شده بود.  
چشمان مشکى و لب های صورتى ام چرا اینگونه شده بودند؟؟  
انگستانم را در موهای پریشانم فرو بردم.  
شاید یک هفته ای بود که درست و حسابی شانه نزده بودمشان.  
\_ تو همون گیسو پریشانی؟؟ همون دختر شاد و بشاشی که لبخند از روی لبش کنار نمی رفت؟  
رفتم وضو گرفتم و سجاده ام را باز کردم.  
\_ خدایا! بهم صبر بده! می دونم این امتحان زندگی منه! کمکم کن که از امتحانام سربلند بیرون بیام و جلوت رو سفید بشم.  
بغضم را فرو دادم.  
\_ خدایا! حماقت کردم اما هوامو داشته باش!  
آخه من بدون تو کی رو دارم؟  
دستمو ول نکنی؟!  
سرم را روی مهر تربت گذاشتم و به اشک هایم اجازه باریدن دادم.  
\_ خدایا! محمدامین و ساغر خوشبخت بشن! محمدامین در حقم بد کرده ولی نمی خوام نفرینش کنم! می دونم اگه نفرینش کنم ، دامن خودمم می گیره!  
خدای مهربونم! عاقبت هممونو ختم به خیر کن...  
سخت بود اما گفتم.  
اسمش را کنار ساغر...  
هیچ وقت دوست نداشتم اسم محمدامین کنار اسم کسی جز من بیاید.  
بعد از ازدواجمان هم نگرانی ام فروکش کرده بود.  
می دانستم حالا فقط مال من است و تمام!  
محمدامین و گیسو...  
می گفتم دیگر این ترکیب بهم نخواهد ریخت.  
خیالم راحت بود!  
اما مگر کف دستم را بو کرده بودم؟  
چه می دانستم چه ها که نمی شود!...  
اما مگر امروز زندگی من به پایان رسیده؟  
محمدامین نیست که نیست...!

نباشد...مگر زندگی من بسته به اوست؟

بله!

قبلا وصله ی جانم بود.

اما امروز دیگر نیست...

آخر دیگر مال من نیست...

من چرا خودم را عذاب بدهم!

بگذار طلاق را بگیری...

می شوی خانم خودت...

هر وقت خواستی می روی و میایی!

بدون زور محمدامین!

اصلا می روی و درست را می خوانی!

مگر تو هدف نداشتی؟

مگر عشق نداشتی؟

یک سال رنگ بیرون از خانه را ندیدی و نشستی پای کنکور که بشود هیچ؟؟

محمدامین بیاید و تمام معادلات و ذهنیات را بر هم بزند و برود؟

به همین راحتی؟؟!

نه گیسو...نه!

شروع کن...از اول

انگار که هیچ محمدامین نبوده!

برو به همان دوران!

به دوران شور و نشاط شانزده ، هفده سالگی!

به شیطنت نوجوانی!

خنده ها و مسخره بازی ها!

سر و کله زدن با امیر...

برو گیسو برو!...

اینجا نمان!

اینجا بوی خیانت می دهد!

اینجا هوای آلوده اش، قلبت را سنگین می کند!

برو گیسو...برو!!!

°°.....°°

داشتم بین مخاطبین گوشی ام می چرخیدم که روی اسم طنین میخ شدم.  
طنین...

چقدر بی معرفتم! یک سال و اندی می شد که از طنین خبر نداشتم.  
سریع شماره گرفتم و دکمه سبز را کلیک کردم.  
صدای هیجان زده اش گوشم را قلقلک داد.  
\_گیسو...؟

\_سلام طنینم.

\_سلام دورت بگردم. خوبی؟

لبخندی روی لبم نقش بست.

\_ممنونم عزیزدلم! تو خوبی؟

\_قربونت! آقاتون خوبه؟

لبم را جویدم.

\_دو ماه میشه که جدا شدم!

حیرت زده گفت: چی؟؟

\_بیخیال طنین! از خودت بگو! کجایی؟ چی کار می کنی؟

\_ببخشید اوقاتو تلخ کردم!

\_فدای سرت گلم

\_وقت داری بینمت؟

\_بله! هر وقت که بگی من هستم!

\_امروز عصر خوبه؟

\_عالیه.

\_بیا پارک.....

\_باشه حتما!

\_نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده!

\_رفیق بی معرفتتو ببخش!

\_این چه حرفیه آبجی!

دیگر نگفتم اینجای قصه هم محمدامین نقش داشت.

اینجا هم محمدامین دوست نداشت.

مخالف بود!

می گفت بچسب به زندگی!

دوست و رفیق برای تو زندگی نمی شود!  
 خصوصا از آن روزی که آقای مرتضوی جلویمان را گرفت، دیگر از طنین خوشش نیامد!  
 پوفی کشیدم و سعی کردم فراموش کنم!  
 \_دیگه محمدا مینی نیست که آزارت بده، چرا با فکرش خودتو می رنجونی گیسو!!  
 دو ماهی بود که دیگر نبود، اما فکرش گاه و بی گاه بر ذهنم یورش می برد.  
 عصر که شد با هیجان و خوشحالی آماده شدم و راه افتادم.  
 به پارک که رسیدم چشم چرخاندم. طنین روی نیمکت فلزی نارنجی رنگی نشسته بود.  
 با دیدنم ایستاد و من هم سریع به سمتش رفتم.  
 محکم یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

\_سلام رفیق!

\_سلام آبجی!

دستم را گرفت و با هم روی نیمکت نشستیم.  
 \_از این مدت بگو! کجا بودی؟ چیکار می کردی؟!  
 \_درگیر زندگی و مشکلاتش!  
 حالت محزون به خود گرفت.  
 \_خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم! واقعا متاسفم!  
 \_این چه حرفیه! مهم نیست...  
 نگاهم روی ابروهای مرتب شده و حلقه ی در دستش افتاد.  
 چشمکی حواله ی چشمان مهربانش کردم.  
 \_مزدوج شدی؟

خندید و با سر تایید کرد.

\_خب... کی هست؟!

\_میشناسیش!

با تعجب گفتم: آقای مرتضوی!

خنده اش بیشتر شد.

\_بله!

ذوق زده گفتم: وای عزیزم! چند وقته؟

\_کمتر از یک ساله!

\_بالاخره دلتو بردا!

\_خیلی دوست داشتم برای مراسممون دعوتت کنم، اما احتمال دادم نتونی بیای!

\_ مبارکت باشه عزیزم! الهی خوشبخت بشین به پای هم! آره خب! تو اون مدت اختیارم  
 دست خودم نبود! راستی... درستو به  
 کجا رسوندی؟  
 \_ خیلی نمونده تا لیسانسو بگیرم!  
 \_ به سلامتی! با آرزوی موفقیت  
 \_ ممنونم! تو دیگه ادامه ندادی؟  
 \_ حوزه ثبت نام کردم! منتظر شروع کلاسام  
 \_ به به! خیلی هم عالی! پس میشی خانم طلبه  
 که لایق باشم! \_ \_ ان شاءا  
 کمی گپ زدیم و بعد خداحافظی کردیم.  
 به خانه که رسیدم، مامان حسابی در آشپزخانه مشغول بود.  
 \_ مهمون داریم؟  
 \_ عمه حلیمه ات با عروسش شام میان!  
 آهانی گفتم و به اتاق رفتم.  
 بین لباس ها گشتم و یک لباس ساده به همراه روسری ساده ای بیرون کشیدم.  
 به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن سالاد شدم.  
 امیر و نیلوفر هم آمدند.  
 امیر مثل همیشه پر انرژی خوش و بش می کرد.  
 \_ آجی گیسو!  
 \_ جانم داداش  
 اشاره ای به مهرانه که داشت آسته آسته در پذیرایی قدم می زد کرد.  
 \_ جیگر بابا رو ببین! فسقلی خوردنی!  
 مستانه خندیدم.  
 \_ داداش یه چیز بگم؟!  
 \_ بفرما  
 \_ بهت نمیاد بابا باشی!  
 خندید.  
 \_ بزن به تخته چشم نخورم! نیلوفر خانم داشته باش! ببین چقدر جوون موندم!  
 \_ اتفاقا به نیلوفر نمی خوره مامان باشه! هر دوتون کوچولوییین!  
 مامان با عجله وارد آشپزخانه شد.

\_پاشین مهمونا اومدن.

همراه نیلوفر از مهمان ها پذیرایی کردیم.

سیما عروس عمه حلیمه ، آرام گوشه ای نشسته بود.

خیلی قاطی جمع نمی شد و اهل معاشرت نبود.

\_عروسمو می بینین دخترا؟

من و نیلوفر باهم ماشاءاللهی گفتیم.

اکبر خیلی خانمه! البته پسرهم خیلی آقاست! ولی خب بعضیا قدر ندونستن دیگه! \_

\_هزارا

کلافه شدم از دست طعنه های گاه و بیگاهش!

\_خدا عروستونو حفظ کنه! ولی عمه جون، خدا زبانی که نیش بزنه رو دوست نداره!

منظورم را گرفت و بی هیچ حرفی مشغول خوردن میوه شد.

°°.....°°

سر کلاس نشسته بودیم و به صحبت های استاد گوش می دادیم.

درس های شیرینی بودند و با عشق می خواندمشان.

مشغول یادداشت نکات بودم که دختر جوانی که کنارم بود صدایم کرد.

\_ببخشید گلم! خودکار اضافه همراست هست؟ فراموش کردم بیارم!

\_متاسفانه نه!

\_ممنون

رو به طرف استاد برگرداندم.

پس از اتمام کلاس، همان دختر جلویم را گرفت.

\_می تونم اسمتونو بدونم؟

\_بله عزیزم. من گیسو هستم.

\_خوشبختم! منم سها هستم!

چهره دلنشینی داشت.

پوستش گندمی بود و چشمان عسلی و بینی ظریفی در صورتش جا خوش کرده بود.

\_جزوه ات رو میشه بدی بهم ببرم خونه از روش یادداشت کنم؟

\_آره عزیزم حتما.

کلاسورم را مقابلش گرفتم.

تشکر کرد.

با صدای بوق ماشینی سریع خداحافظی کرد و به طرف ماشین رفت.

آقای جوانی پشت فرمان بود که لباس سبز سپاهی بر تن داشت.  
خیلی هم به سها شبیه بود.

°°.....°°

روی چمن ها نشسته بودیم و از هر دری سخنی می گفتیم.  
طنین و سها با اینکه بار اولشان بود که همدیگر را می دیدند، حسابی گرم گرفته بودند و احساس راحتی داشتند.

\_طنین جون شما چند تا خواهر و برادر داری؟

\_ما پنج تاییم. منم ته تغاریم!

\_عزیزم! منم مثل گیسو جان فقط یه داداش دارم.

\_خدا حفظشون کنه!

\_خواهر و برادرای طنین هم، همه متاهلن!

\_فقط این داداش ماست که زن نمی گیره!

خندیدم.

\_داداش منم افاده هاش زیاد بود. نیلوفرو که دید ، تا به خودش اومد سر سفره عقد بود!

\_سها جان هم سن گیسویی؟؟

من به جای سها جواب دادم: هممون بیست و دویمیم!

\_خیلی هم عالی!

\_راستی گیسو! خبر داری حوزه می خواد بیره مشهد؟

ذوق زده گفتم: وای راست می گی؟!

\_نمیای؟

\_از خدامه! حتما میام.

\_تک خوری؟ منم ببرین!

دست طنین را فشردم.

\_خب تو هم بیا!

\_بذار ببینم مهدی اجازه میده

همان موقع گوشی اش را روشن کرد و به همسرش زنگ زد.

\_میگم آقا مهدی! برم مشهد؟

نگاهی به ما انداخت و با ذوق و شوق فراوان گفت: حله... خیلی خیلی ممنونم  
گوشی را در کیفش گذاشت.

\_پاشین بریم ساک ببندیم!

سها خنده کنان روی شانه طنین زد.  
 \_چقدر عجولی دختر! حالا دارن ثبت نام می کنن! دو هفته دیگه می برن!  
 \_عه راست می گی؟!  
 \_حالا بریم برای ثبت نام. ببینیم اصلا ثبت ناممون می کنن؟!  
 می ریم. \_ \_زبونتو گاز بگیر گیسو! ان شاء  
 بابا تا ایستگاه راه آهن مرا رساند و رفت.  
 سها و طنین هم قرار بود خودشان بیایند.  
 چادرم را مرتب کردم و دسته ی چمدان را در دست گرفتم.  
 به سمت ریل راه آهن می رفتم که کسی از پشت سر صدایم کرد.  
 سها بود!  
 یکدیگر را در آغوش گرفتیم و سلام دادیم.  
 به دستان خالی اش اشاره کردم.  
 \_سبک سفر می کنی!  
 \_ساکم دست داداشمه! داره میاره.  
 همان موقع طنین هم به جمعمان پیوست.  
 با شوخی گفتم: حتما ساک تو رو هم آقاتون میاره!  
 \_آره اتفاقا! از کجا فهمیدی؟  
 من و سها زدیم زیر خنده که با صدای سلام کسی هر سه سرمان را بالا بردیم.  
 آقای جوانی بود، پیراهن آبی روشنش را روی شلوار پارچه ای مشکی انداخته بود.  
 ریش های پر و مشکی ای داشت و موهایش خیلی مرتب بود.  
 قیافه آرام و با متانتی داشت.  
 خیلی شبیه بود به سها!  
 خصوصا چشمان اش.  
 سر به زیر و با فاصله سلامی داد و سها را صدا کرد.  
 سها که جلو رفت ساکش را به دستش داد و گونه اش را بوسید.  
 محجوب ، التماس دعایی هم به من و طنین گفت و رفت.  
 \_ایشون هم داداش سهیل ما!!  
 با لبخند گفتم: خدا حفظشون کنه! خیلی شبیه خودته!  
 طنین دنباله حرفم را گرفت.  
 \_مثل سیبی هستین که از وسط نصف شده! دو قلو بین؟



\_ لطف دارین! نه بابا شیش سال ازم بزرگتره

گوشی طنین زنگ خورد.

\_ جانم؟... باشه باشه اومدم

\_ دخترا من برم ساکمو بگیرم بیام.

باشه ای گفتیم و طنین رفت.

آقای مرتضوی خجالت کشیده بود جلو بیاید، به همین خاطر طنین را خبر کرده بود تا

برود و ساکش را بگیرد.

طنین که آمد، هر سه، شانه به شانه هم به سمت واگن های قطار حرکت کردیم.

داخل کوپه ای شدیم.

کوپه چهار نفره بود و یک همسفر داشتیم.

نشستیم و منتظر بودیم تا ببینیم چه کسی به جمعمان می پیوندد، که خانم مسنی

داخل کوپه آمد و با مهربانی سلام داد و

ما هم جوابش را دادیم.

من و سها رو به روی هم و طنین هم رو به روی آن خانم نشسته بود.

\_ دخترا خودتونو معرفی نمی کنین؟!

سها لبخندی زد و با اشاره به تک تکمان، معرفی مان کرد.

\_ من سها، ایشون طنین خانم و ایشون هم گیسو خانم هستن!

به هممون خوش بگذره! من عزیزی ام از اساتید حوزه! \_ \_ خوشوقتم! ان شاء

ساعت ها گپ زدیم و گفتیم و خندیدیم.

خانم عزیزی خوش صحبت و مهربان بود و انگار نه انگار بین سه تا خانم جوان نشسته!

دل زنده و بشاش بود.

سها بلند شد که کمی در راهرو قدم بزند.

کمی گذشت دیدیم نمی آید.

من به سراغش رفتم.

ایستاده بود و داشت از پنجره بیرون را نگاه می کرد.

کنارش ایستادم.

متوجه حضورم شد و کمی سرش را آن طرف برگرداند تا رویش را نبینم.

\_ سهاجان خوبی؟

\_ آره عزیزم.

\_ چرا گریه می کنی؟

بینی اش را بالا کشید.  
 \_دلم برای داداشم تنگ شده!  
 متعجب خندیدم.  
 \_به همین زودی؟  
 \_خیلی بهم وابسته ایم و این اصلا خوب نیست.  
 گونه اش را نوازش کردم.  
 \_چند روز که مهمون امام رضاییم! بعدش میری پیش داداشت دخیل کوچولو!  
 اشک هایش را پاک کرد و نامردی نثارم کرد.  
 دستش را گرفتم و همراه هم داخل کوچه رفتیم.  
 °°.....°°

دستم را روی سینه گذاشتم و بر شاه خراسان تعظیم کردم.  
 قطره اشکی در چشمم شکفت و از گوشه ی چشم، سر خورد و روی گونه ام غلتید.  
 \_آقای جان و جهان سلام!  
 سلام دلیل عشق!  
 روی قالی های پهن شده در صحن نشستیم.  
 رو به روی پنجره فولاد!  
 طنین قامت بست و سها دست به دعا برداشت.  
 اما من چشمم بند طلایی گنبد شده بود.  
 کبوتران، با رقص بال هایشان اطراف گنبد، در نیلی آسمان جولان می دادند.  
 چه می شد من هم کبوتر بودم؟  
 چه می شد...؟!  
 \_بریم داخل؟  
 \_صبر کن طنین هم نمازش تموم شه بریم.  
 طنین که نمازش تمام شد داخل رفتیم.  
 اطراف ضریح خیلی شلوغ بود.  
 یک کم که جلو رفتیم، راه نفسمان تنگ شد.  
 برگشتیم و گوشه ای نشستیم.  
 سرم را به مرمر های دیوار چسباندم و به تلاء لوء شبکه های ضریح، که از همین فاصله  
 در چشم می زد خیره شدم.  
 خانمی آمد و کنارمان نشست.

کمی که گذشت صدایم زد.

\_دخترم؟

\_بله!

\_شما قصد ازدواج نداری؟!

\_نه بزرگوار!

\_چرا دخترم؟ پسرم خیلی پسر خوبیه! شیر پاک خورده است.

که خوشبخت بشن. \_ \_ ان شاء

رو برگرداندم و خودم را بیشتر به سها و طنین نزدیک کردم.

طنین آرام زیر گوشم گفت: واقعا قصد ازدواج نداری؟

\_نه!

سها دلیلش را پرسید.

\_راستش بعد از جداییم از آقای رضایی به هیچکس نمی تونم اعتماد کنم.

سها نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت.

\_اگه آدم مطمئن و آشنایی باشه چی؟

پوزخند زدم.

\_آشنا تر و مطمئن تر از آقای رضایی؟!

طنین سکوت را شکست.

\_در جوار امام رضا دعا می کنم یه خادم الرضا برات پا پیش بذاره!

سها هم با شیطنت آمین گفت.

\_سها خانم شما به فکر خودت باش.

قسمت هردوتون! \_ \_ ان شاء

پس از زیارت و اقامه نماز ظهر، به بازار های اطراف حرم رفتیم.

آنقدر در مغازه ها سرک کشیدیم، که خسته و کوفته راهی هتل شدیم.

سها خودش را روی تخت رها کرد.

\_آخیش! خسته شدیم!

\_از بازار دل نمی کندی سها جان!

سها قیافه اش را کج و معوج کرد.

\_آره دیگه من بودم دنبال سوغاتی ناب برای همسرم می گشتم!

آن دو مشغول گپ و گفت و توی سر هم زدن بودند.

روی تخت دراز کشیدم و چشم روی هم گذاشتم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که با تکان های طنین بیدار شدم.

\_پاشو بریم حرم

وارد صحن شدیم که چشمم به خانم و آقای جوانی که شانه به شانه هم، رو به روی گنبد ایستاده بودند افتاد.

ضربانم روی هزار رفت و دستانم یخ کردند.

ساغر و...؟!

\_حالت خوبه گیسو؟ چرا دستات می لرزه؟!

\_خوبم!

روی قالی ها نشستیم.

با نگاهم دنبالشان گشتم اما دیگر ندیدمشان.

چند قطره اشک روی چادرم ریخت!

طنین با نگرانی پرسید: مطمئنی حالت خوبه؟

اشک هایم را پاک کردم.

\_آره خوبم.

سها از سقاخانه لیوانی آب برایم آورد.

آب را یک نفس سر کشیدم و تشکر کردم.

\_ببخشید نگرانتون کردم.

\_اشکالی نداره عزیزم! چی شد یهو؟

\_هیچی

تمام سعی ام را کردم که فراموشش کنم و به خودم بقبولانم که دیگر این دو نفر برای من

مهم نیستند و نقشی در زندگی ام

ندارند و الحق که خوب عمل کردم.

زیر نور ستاره ها نشسته بودیم و قرآن می خواندیم.

اوایل پاییز بود و هوا اندکی سوز داشت.

\_بچه ها بریم داخل من سردمه!

سها هم حرفش را تایید کرد.

\_من نمیام. شما برین.

\_یه وقت سرما می خوری گیسو!

\_سردم نیست شما برین. من همین جا می مونم.

باشه ای گفتند و رفتند.

نیم ساعتی گذشته بود و جمعیت داشت کم می شد؛ اما به من کیف می داد.  
هوای خنک را در ریه هایم فرو می بردم و آیه های جان را تلاوت می کردم.

\_ خانم علوی؟

سربلند کردم.

جوانی جلویم قامت صاف کرده بود.

تاریکی مانع دیدم می شد.

قرآن را بستم و ایستادم.

آقاسهیل، برادر سها بود.

\_ سلام. شما اینجا چی کار می کنین؟

\_ سلام. زیارت قبول! ماموریتم خورده بود مشهد، گفتم تا اینجا اومدم زیارت هم بکنم. سها

کجاست؟

\_ سردش بود رفت داخل.

نگاهش میخ جوراب هایش بود.

آن زمان نمی دانستم عادت مردان خداست چشم پوشی از نگاه حرام؛ حتی ذره ای!

لباس سبز سپاه هم بر تنش خوش نشسته بود.

اورکت نظامی اش را در دستانش جا به جا کرد.

\_ لطفا به سها نگید منو دیدید! باید سریع برم فرصت نمی شه ببینمش!

با اطمینان گفتم: باشه چشم.

پلک روی هم گذاشت و باز کرد.

\_ التماس دعا

\_ محتاجیم. یا علی

محکم قدم برداشت و رفت.

نگاهم کشیده شد به رفتنش.

پوتین های مشکی اش را از نایلون بیرون کشید و برای به پا کردنش خم شد.

بندهای پوتین را محکم گره زد و رفت.

آن لحظه انگار بند بند وجود مرا به هم پیوند زد.

نشستم سر جایم و قرآن را باز کردم.

لرزه به جانم افتاد.

دستانم را دور خودم پیچیدم و به آسمان چشم دوختم.

سرما در وجودم ریشه دوانده بود و بیشتر به لرزه ام می انداخت.

بلند شدم و پیش طنین و سها رفتم.  
 داخل خیلی گرم بود.  
 تا نشستم طنین گفت: می خواستیم بیایم پیشت!  
 \_دیگه من اومدم پیش شما  
 \_نه دیگه الان باید جمع کنیم بریم.  
 \_کجا؟  
 \_هتل. ساعت دوازده شبه ها!  
 \_شما برین من می خوام تا سحر اینجا بمونم.  
 \_مریض میشی گیسو!  
 \_نه سها جونم شما برین! شب آخره می خوام استفاده کنم.  
 آن ها که رفتند، شکمم به قار و قور افتاد.  
 بی \_\_\_\_\_ تفاوت خودم را با کتاب ادعیه مشغول کردم، اما دیدم نمی شود.  
 از حرم بیرون زدم.  
 یک ساندویچ فروشی کوچک باز بود.  
 ساندویچی سفارش دادم و منتظر شدم تا آماده شود.  
 مادر و دختری کنارم ایستاده بودند آن ها هم منتظر غذا.  
 دختر حدودا پنج ، شش ساله بود و چادر سفیدی بر سرش.  
 قیافه ای آرام و با نمک داشت.  
 آسته آسته راه می رفت و شعر می خواند.  
 نزدیکم شد و گوشه ی چادرم را گرفت و با شیرین زبانی صدایم کرد.  
 \_خاله؟  
 \_جون دلم؟  
 شکلاتی را مقابلم گرفت.  
 از دستش گرفتم و تشکر کردم.  
 \_ممنون عزیزدلم.  
 مادرش با طمانینه صدایش زد.  
 \_حورا جان؟  
 به طرف مادرش دوید.  
 به شکلات اشاره کردم.  
 \_ممنونم!

\_ نوش جان!

چقدر ناز و بانمکه! \_ \_ ماشاءا

\_ لطف داری عزیزم.

\_ معذرت می خوام. حورا یعنی چی؟!

\_ حورا یعنی بانوی بهشتی! از القاب خانم فاطمه زهراست.

که با بانو محشور بشه! \_ \_ به به! ان شاءا

\_ عاقبت بخیر بشی.

\_ خانم غذاتون آمادست.

با اجازه ای گفتم و رفتم که غذایم را بگیرم.

ساندویچ را گرفتم و با ولع گاز زدم و قورت دادم.

دلی که از عزا در آوردم، حساب کردم و راهی حرم شدم.

°°.....°°

از کنار حوض خالی حیاط گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.

خانم جون در آشپزخانه پای سماور ایستاده بود و در استکان های کمر باریکش چای می

ریخت.

\_ سلام خانم جون

\_ سلام دخترم زیارت قبول!

\_ ممنونم

دو شاخه نبات در استکان ها انداخت و سینی را بلند کرد.

\_ بیا بشین.

چادرم را روی شانه انداختم.

استکانی چای جلویم گذاشت.

من هم ساک دستی سوغاتی را مقابلش قرار دادم.

\_ نا قابله

\_ دستت درد نکنه گیسو جان!

\_ خواهش می کنم.

نبات را در چایم حل کردم.

\_ شام چی بار بذارم؟

\_ قربون دستت. می خوام برم.

\_ بعد مدت ها اومدی نمی مونی؟

\_ نه خسته سفرم. برم خونه استراحت کنم!  
 \_ خب اینجا استراحت کن.  
 \_ نه خانم جون! برم به کارام برسیم از فردا هم باید برم حوزه!  
 \_ هر جور راحتی چِشْت شم. (اصطلاح یزدی برای قربان صدقه رفتن)  
 چایم را که نوشیدم خدا حافظی کردم و بلند شدم.  
 \_ به آقا جون سلام برسون!  
 \_ سلامت باشی!  
 چادرم را بالا گرفتم تا موقع پایین رفتن از پله ها زیر پایم گیر نکند.  
 انار های درخت رسیده بودند و بدجور چشمک می زدند.  
 \_ خانم جون با اجازه من یه انار بچینم.  
 \_ بذار نایلون بدم زیاد بچین.  
 \_ نه نه! دلم خواست! یدونه فقط می خوام!  
 °°.....°°

از ساختمان حوزه بیرون زدم.  
 همانطور که آرام قدم بر می داشتم با سها تماس گرفتم.  
 با صدای گرفته ای جواب داد.  
 \_ سلام سها جان خوبی؟  
 \_ سلام گیسو!  
 \_ امروز نیومدی حوزه! حالت خوبه؟  
 \_ مریضم!  
 \_ خدا بد نده چرا؟  
 \_ اصلا رمق ندارم. میای اینجا؟  
 \_ مزاحم نباشم؟  
 \_ نه عزیزم. بیا منم تنهام.  
 تاکسی گرفتم و به خانه شان رفتم.  
 زیر چشمانش گود افتاده بود و رنگ به رو نداشت.  
 \_ چی شدی تو؟  
 بی حال روی تخت نشست.  
 \_ از مشهد که برگشتیم همینطوری ام.  
 \_ دکتر رفتی؟



\_آره بابا!

به چادرم اشاره کرد.

\_در بیارش فعلا کسی نمیاد

همان موقع صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه آمد.

با خنده گفتم: مطمئنی کسی نمیاد؟

در اتاق باز شد و قامت سهیل در چهارچوب ایستاد.

\_سها!

با دیدن من سر پایین انداخت و سلام کرد.

\_چرا زود اومدی سهیل؟

\_کار داشتم! بهتری؟

\_بد نیستم!

\_مامان رفته خونه خاله اینا. میری اونجا برسونمت؟

\_با این حالم کجا برم؟

\_باشه من اتاقم. کاری داشتی صدام کن.

بدون حرف دیگری، با اجازه ای گفت و رفت.

\_به خاطر من نمیری خونه خالت؟ من می خوام برم!

\_نه بابا! اصلا حال ندارم کجا برم!

یک ساعتی پیشش ماندم و قصد رفتن کردم.

\_کاش می موندی گیسو!

هرچه زودتر خوب شی! \_ \_قربونت برم! ان شاءا

\_بذار بگم سهیل برسونت!

\_نه نه! خودم میرم.

\_تعارف نکن!

بعد با صدای بلند سهیل را صداکرد.

سهیل از اتاقش بیرون آمد.

\_بله؟

\_گیسو رو می رسونی؟

سریع گفتم: نه مزاحمتون نمیشم. آژانس می گیرم

\_خواهش می کنم! برم سوییچو بیارم.

به اتاقش رفت و سوییچ به دست برگشت.

با خجالت از سها خداحافظی کردم و دنبال سهیل راه افتادم.  
 پشت فرمان نشست؛ من هم خجول در عقب را باز کردم و معذب نشستم.  
 \_آدرستونو لطف می کنید!  
 آدرس را گفتم و تا خانه سکوت کردم.  
 دم در نگه داشت.  
 \_ممنونم! لطف کردین!  
 سر نچرخاند. به جلو خیره شده بود.  
 \_سلام برسونین. خدا نگه دار.  
 صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت کوچه بلند شد.

°°.....°°

چادرم را محکم زیر چانه گرفتم و از حوزه بیرون زدم.  
 باران باریده بود و زمین نم زده، بوی خوش خاک و باران را در هوا پراکنده می کرد.  
 عطر خوش هوا را بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم.  
 \_خانم علوی؟!  
 سر برگرداندم. آقا سهیل تکیه اش را به ماشینش داده بود و زمین خیس را می کاوید.  
 چند قدم کوچک به سمتش برداشتم.  
 \_سلام.  
 \_سلام. خوب هستین؟  
 \_ممنون.  
 \_میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟  
 \_بفرمایید!  
 چند قدم به سمت برداشت.  
 یکی از دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با همان متانت گفت: نمی دونم چطور  
 مطرحش کنم!  
 با نگرانی پرسیدم: اتفاقی افتاده؟  
 هوای ریه هایش را با شدت بیرون داد.  
 \_اجازه میدین برای امر خیر با خانواده مزاحم بشیم؟  
 متحیر به چشمانش چشم دوختم.  
 \_بله؟  
 آب دهانش را قورت داد.

\_مبهم نبود!

سر پایین انداختم و چند بار محکم پلک زدم.

\_شما می دونین من مطلقه ام؟

\_بله!

\_می دونین و پا پیش گذاشتین؟

\_اهمیتی نداره!

\_همه عیب می دونن!

\_همه که حرف زیاد می زنن! مهم نیست! حتما دلیل منطقی ای داشته که جدا شدین!

با دست به ماشینش اشاره کردم.

\_بفرمایید آقای ولی خانی! سلام برسونید.

\_اما...

\_خدا نگه دار

پا در پیاده رو گذاشتم و با قدم های بلند حرکت کردم.

دنبالم آمد و کنارم قدم برداشت.

\_تمام مشکلتون ازدواج گذشته تونه؟

چیزی نگفتم.

\_من مشکلی با اون قضیه ندارم

باز هم سکوت کردم.

\_به مادرم میگم با خانوادتون هماهنگ کنن! یا علی!

ایستاد و من همچنان داشتم مسیرم را می رفتم.

°°.....°°

بار اول نبود که برایم خواستگار می آمد، اما در این حد استرس نداشتم.

بی قرار دور اتاق می چرخیدم و با خودم حرف می زدم.

تقه ای به در خورد و آرام گفتم: اجازه هست؟

سرم را پایین انداختم و محجوب گفتم: بفرمایید.

داخل شد و گوشه ای نشست.

بدون مقدمه و این پا و آن پا کردن شروع کرد.

\_همیشه دنبال کسی می گشتم که حجابش از سر اجبار و عقایدش، تحمیل شده نباشه!

کسی که دین و ایمانشو به خاطر خودش و خداهش بخواد و لاغیر.

یکسو می خوام که بشه بال پروازم نه سد راهم!

گیسو خانم! من همسر نمی خوام. همسفر می خوام.  
 همسفر جاده ی پر پیچ و خم زندگی یه نظامی پر دغدغه!  
 هسفری که قدم به قدم باهام بیاد.  
 بیاد تا خدا...

خانمی که بند دنیا نباشه ، حتما باعث پیشرفت همسرش میشه!  
 تو این مدت خوب شناختمتون!  
 بند دنیا نیستین!

نمی دانستم چه باید بگویم. ساکت فقط گوش می دادم.  
 حرف هایش عجیب بر دل می نشست.

\_زندگی باید عطر خدا رو بده! باید حب حسین توش موج بزنه!  
 زندگی اگه حسینی باشه، عشق اگه حسینی باشه، حسین میشه پر پروازت!  
 اگه حسین بشه دلیل نفس کشیدنات، نفسات میشن گلبرگای عشق!  
 من یه زندگی علوی فاطمی می خوام، که ثمره عشقمون بشه حسین!  
 گیسو خانم!

علی بشم، فاطمه میشین؟؟

نفس هایم سخت بالا می آمدند.

نمی دانستم چه بگویم!

انقدر قشنگ حرف زد که زبانم لال شد.

اصلا چه داشتم که بگویم؟

هیچ!...

\_فاطمه ی من میشین گیسو خانم؟

نفسم را آرام و بی صدا خارج کردم.

\_علی بشین، فاطمه میشم!...

بین حلقه های پشت ویتترین چشم می چرخاندم تا شاید حلقه ای نظرم را جلب کند.  
 \_گیسو!

همانطور که حلقه ها را نگاه می کردم جواب دادم.

\_بله؟

\_اونجا رو بیخیال! هوای اینجا رو داشته باش.

ابروهایم بالا پریدند و سرم به طرف صورتش برگشت.

\_کجا؟

با دست به قلبش اشاره کرد.

\_ اینجا

خجالت زده خندیدم.

\_ الان جای این شیرین کاریاست؟ زشته!

نمکین خندید.

\_ بفرمایید حلقتونو انتخاب کنید!

\_ بریم یه جای دیگه! اینا به دلم نمی شینن!

شانه به شانه هم حرکت کردیم.

\_ نظرت چیه درّ نجف بگیریم؟

هیجان زده گفتم: وای سهیل عالییه!

انگشتانش را بین انگشتان دستم قفل کرد.

تمام وجودم داغ شد.

خون در رگ هایم به جریان افتاد و حتم داشتم گونه هایم گلگون شده اند.

\_ بستنی می خوری؟

\_ باشه!

مرا به دنبال خود، در مغازه ای کشید.

دو لیوان آب هویج بستنی سفارش داد و خوردیم.

دوباره دستم را در آغوش دستش کشید.

\_ یه جا سراغ دارم انگشترش حرف نداره. بریم اونجا! البته دوره باید با ماشین بریم.

سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم.

سها به گوشی اش زنگ زد.

روی بلندگو گذاشت.

\_ جانم سها؟

\_ سلام داداش. کجایی؟

\_ با گیسو بیرونیم.

با خنده و شیطنت گفت:

\_ سهیل بذار دو هفته از محرمیتتون بگذره بعد به این دختر رو بده!

صدایم را بلند کردم.

\_ غیبت ممنوع سها خانم!

\_سلام زنداداش!خب راست میگم. سهیل تو این دو هفته امون نداده ما تو رو  
 ببینیم.حق بده حسادت کنم!  
 سهیل جوابش را داد.  
 \_خواهر شوهر حسود نباشه خواهر شوهر نیست!  
 عشقم دلتنگی نیاره عشق نیست!  
 لب به دندان گرفتم و خجول خندیدم.  
 سها بلند گفت: تو هم؟؟  
 زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: من چی؟  
 \_زن ذلیلی!  
 \_خیلی حرف می زنی سها.خداحافظ.  
 اجازه حرف زدن به سها نداد و قطع کرد.  
 \_چرا قطع کردی؟طفلی داشت حرف می زد.  
 \_ولش کنی دو روز حرف میزنه!  
 لبخند گندم گونی زد و نیم نگاهی به چهره ام انداخت.  
 \_خسته که نشدی؟  
 \_نه بابا!  
 دوباره گوشی اش زنگ خورد.  
 \_از اداره است!  
 سریع جواب داد و بعد از کمی صحبت قطع کرد.  
 بمونه برای بعد. \_ همانطور که از دور برگردان عبور می کرد گفت: شرمنده ام گیسو خانم!  
 من باید برم! ان شاء  
 \_اشکالی نداره.پرو به کارت برس.  
 مرا دم در خانه پیاده کرد و رفت.  
 کلید انداختم و وارد خانه شدم.  
 خانمی پشت به من روی مبل نشسته بود.  
 مامان با دیدنم به ان خانم گفت: خودش اومد.  
 خانم بلند شد و برگشت به سمتم.  
 مات و مبهوت نگاهم را بین آن خانم و مامان گرداندم.  
 \_سلام گیسو خانم!  
 \_س...سلام!...

زیر چشمانش سیاه شده بود و پف کرده.

با گریه به سمتم آمد و کنار پایم زانو زد.

\_ می دونم آه تو گرفت! تو رو خدا حلالش کن. به بچه ی تو راهیش رحم کن!

پر چادرم را در دست گرفت و ناله کرد.

خم شدم و شانه هایش را گرفتم.

\_ چی شده ساغر خانم؟

زار زد.

\_ محمدامین تو کماست!

چشمانم چهار تا شدند.

\_ چرا؟

\_ حلالش کن! تورو خدا حلالش کن بهوش بیاد!

\_ حلالش کردم! خیلی وقته!

با حال نزاری داد زد.

\_ زندگی تو خراب کرد ولی ببخشش! بزرگواری کن و ببخشش! خودت داری سر و سامون

میگیری نذار زندگی من و بچمم

خراب شه!

نفسش به زور بالا می آمد.

مامان یک لیوان آب قند به دستش داد.

\_ بخور دخترم بخور.

یک قلم از آب قند را نوشید و با صدای گرفته اش گفت: خیالم راحت باشه بخشیدیش؟

\_ من خیلی وقته بخشیدمش!

بلند شد که برود.

\_ تو رو خدا نفرینش نکن!

لبخندی مهمان لب هایم کردم.

\_ نه نفرینش کردم نه می کنم!

\_ خیلی خانمی! خیلی!

خدا حافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش کنار مامان که داشت میز ناهار را می چید ایستادم.

\_ چی شده؟

منظورم را متوجه شد.

\_تصادف کرده!

\_چرا؟

\_سر بی احتیاطی! طفلک زنشم بارداره! خدا کنه تو همین حال نمونه!  
از ته دل برایش دعا کردم.

فقط به خاطر فرزندش!...

از خودش که خیری به من نرسید، اما فرزندش گناه داشت!  
او که در این بازی نقشی نداشت.

\_راستی حلقه گرفتید؟ سهیل چرا نیومد بالا؟

\_نه بابا نشد! کاری براش پیش اومد رفت.

بابا از بیرون آمد و سلام کرد.

\_خسته نباشی بابا جون!

\_قربونت دخترم.

به ظرف میوه در پذیرایی اشاره کرد.

\_مهمون داشتیم؟

\_بله

\_کی؟

مامان زیر چشمی نگاهم کرد.

\_ساغر زن محمدمین!

اخم های بابا در هم رفت.

\_برای چی اینجا بود؟

\_محمدمین تصادف کرده تو کماست!

متعجب گفت: چرا؟

یکی از صندلی ها را بیرون کشیدم و رویش نشستم و به پرسش و پاسخ های مامان و  
بابا گوش دادم.

\_تصادف کرده.

\_ای داد بی داد! حالش چگونه؟

\_گفتم که تو کماست! همه منتظرن بهوش بیاد.

\_خب خانمش اینجا چی کار می کرد؟

\_اومده بود از گیسو حلالیت بگیره!

\_حلالیت؟!!



\_وای چقدر سوال می کنی بشین ناهارمونو بخوریم.

بابا با خنده گفت: چشم چرا حرص می خوری؟

°°.....°°

همانگونه که لواشک را با ولع لیس می زدم، با احتیاط روی مبل نشستم و گوشی را مقابل صورتم بالا بردم.

\_سلام گیسو!

\_سلام زنداداش چطوری؟

\_خوبم تو خوبی؟

\_ممنون. داداش و مهرانه خوبن؟

\_سلام دارن. دخترت چطوره؟

\_خوبه خداروشکر!

\_داری پنگوئن میشیا!

\_خیلی نامردی نیلوفر! تلافی می کنی؟

خندید.

مهرانه سریع گوشی نیلوفر را از دستش کشید و مقابل صورتش گرفت.

\_عمه!

\_سلام عمه جون خوبی؟

با لحن کودکانه اش گفت: نی نیت کی میاد بیرون؟

صدای نیلوفر بلند شد.

\_مهرانه جان بده من مامان.

جیغ کشید.

\_نه!

\_چی کارش داری نیلو دلم براش تنگ شده بذار ببینمش.

نیلوفر مهرانه را روی پایش نشانده.

\_نمیای یزد؟

\_فعلا نه! ماه آخر میام برای وضع حمل اونجا باشم.

\_به سلامتی عزیزم.

در خانه باز شد و سهیل با چهره خندان داخل آمد.

\_نیلوجان من برم! به داداش سلام برسون!

\_خدا حافظ عزیزم

مهرانه هم دست برایم تکان داد و بعد تماس را قطع کردم.  
 \_خسته نباشی!  
 \_درمونده نباشی خانم! دخترم چطوره؟  
 \_حال مادرش مهم نیست؟  
 خندید.  
 \_حال شما چطوره؟  
 \_خداروشکر خوبم! البته اگه دخترم اذیت نکنه!  
 \_دخترت؟ یا دخترم؟  
 حق به جانب گفتم: دخترم!  
 \_حالا نهارو بده که حسابی گشمنه!  
 غذا را کشیدم و سفره کوچکمان را گوشه پذیرایی پهن کردم.  
 کمک کرد غذا و ظرف ها را در سفره بگذارم.  
 \_خودت نهار نخوردی؟  
 \_صبر کردم بیای با هم بخوریم.  
 جدی به چشمانم نگاه کرد.  
 \_مگه نگفتم منتظر من نمون! با این وضع خودتو گرسنه نگه می داری گیسو خانم؟  
 نگاهم را روی ظرف سالاد قفل کردم.  
 \_ببخشید!  
 \_خواهش می کنم مواظب خودت باش عزیزم!  
 بی توجه به حرفش ظرف سالاد را بلند کردم و با دست دیگرم سس را.  
 کلی سس روی سالاد ریختم و مشغول خوردن شدم.  
 یکهو عجیب دلم هوس سالاد کرد.  
 با صدای خنده های سهیل سرم را بالا بردم.  
 \_سالاد ندیدی تو عمرت؟؟  
 با پشت دست لب های سسی ام را پاک کردم.  
 \_هوس کردم خب!  
 \_بخور نوش جونت!  
 خودش هم مشغول خوردن قورمه سبزی شد.  
 بعد از نهار اجازه نداد بلند شوم و همه ظرف ها را جمع کرد و شست.  
 روی کاناپه نشستم و قرآن سهیل را باز کردم و مشغول خواندن شدم.

\_گیسو جان!

\_جانم!

\_امروز اولین سالگرد شهادت شهید عباسیه! می خوام برم بهشت زهرا تو هم میای؟  
\_آره میام.

\_پس پاشو آماده شو که دیر نشه!  
\_قرآن را بستم و روی رحل گذاشتم.  
\_پیراهن گشاد و بلندی به تن و چادرم را هم سر کردم.  
\_سهیل مقابل آینه ایستاده بود و ریش هایش را شانه می کشید.  
\_نگاهی به شکم برآمده ام انداخت.

\_دخترم بزرگ شده ها!

\_سه ماه دیگه می خواد بیاد بابایی!

\_لحظه شماری می کنم واسه بغل کردنش! بو کردنش!

\_اون روز هم می رسه.

\_نگاهی به ساعت انداختم.

\_بریم دیر شد سهیل!

\_دل از آینه کند و راه افتادیم به طرف بهشت زهرا.

\_حدودا دو سالی از ازدواجمان می گذشت.

\_بعد از ازدواج برای زندگی به تهران آمدیم؛ به خاطر شغل سهیل.

°°.....°°

\_حورای سه روزه در آغوشم خواب بود.

\_دستان کوچک و چروکیده اش را با انگشتم نوازش کردم و بوسه ی کوچکی هم بر روی انگشتانش کاشتم.

\_عمه! نی نی رو بده باهاش بازی کنم.

\_طره ای از موهایش که روی پیشانی ریخته بود را کنار زدم.

\_هنوز خیلی کوچولوعه عمه جون! بذار بزرگ بشه کلی با هم بازی می کنید!

\_صدای زنگ در بلند شد و سها و طنین داخل آمدند.

\_در این چند روزی که خانه مامان بودم ، بیشتر اوقات را می آمدند و کنارم می ماندند.

\_سهیل هم دیروز به تهران برگشت!

\_نبودش اذیتم می کرد.

\_خیلی وابسته اش شده بودم.

سها حورا را بغل کرد و کنار تخت نشست.

\_سها!

\_جان زنداداش

\_حورا خیلی شبیه تو و سهیله!

ذوق زده گفت: خداروشکر!

\_چشماش خصوصا ! عسلیه!

مامان با عجله داخل اتاق آمد.

\_مهمون اومد بچه ها!

در این چند روز انقدر مهمان آمده بود خسته شده بودم.

مونس خانم و خانم جون بودند.

خانم جون گونه ام را بوسید و با مونس خانم نشستند.

همراه مونس خانم، پسر بچه ی دو سه ساله ای هم بود که آرام کنار مونس خانم

نشست.

مامان ازشان پذیرایی کرد و کنارشان نشست.

\_خوش اومدی مونس خانم! بچه ها خوبن؟

\_سلام دارن! قدم نو رسیده مبارک باشه!

مامان اشاره ای به پسر بچه کرد.

\_کیه؟

\_پسر محمدامینه! اونقدری که به من وابسته است، به مامان و باباش نیست.

پس محمدامین هم صاحب پسر شده بود!

صدای پیامک گوشی ام بلند شد.

روشنش کردم.

سهیل بود.

\_دلم برات تنگ شده!

لبخندی کنج لبم نشست و قلبم بی تاب شد.

\_دوست دارم سهیل!

و پیام را فرستادم.

سریع جوابش آمد.

\_با دلم بازی نکن دختر! بیشتر دلتنگ میشم!

\_خب پاشو بیا ! دل منم تنگ میشه.

\_ تو بیا تهران! خونه بدون تو صفا نداره.

طنین نیشگونی از بازویم گرفت.

\_ الان وقت اس ام اس بازیه؟ مهمون داریا

خندیدم و گوشی را کنار بالش گذاشتم.

\_ گیسو جان!

به مونس خانم نگاه کردم.

\_ قدمش خیر باشه مادر! الهی خوشبخت بشین!

مهربان لبخند زدم.

\_ ممنونم! زحمت کشیدین!

گونه پسر محمدامین را آرام کشیدم.

\_ خوش اومدی خاله!

مونس خانم سر پایین انداخت و آرام گفت:

روم نمی شد بیام؛ اما به حرمت نون و نمکی که خوردیم ، وظیفه دونستم بیام و تبریک

بگم!

\_ لطف کردین!

\_ یه وقت فکر نکنی این بچه رو به منظوری آوردم!

سریع گفتم: این چه حرفیه مونس خانم!

\_ بالاخره حلال کن! به خاطر همه چیز!

خداحافظی کرد و رفت.

من کینه ای از آن ها و پسرشان به دل نداشتم.

اصلا دیگر پسرشان برایم مهم نبود که بخوام خودم و ذهنم را درگیر کنم.

حالا زندگی من شده سهیل!

سهیل و حورا!...

گوشی ام زنگ خورد.

\_ جانم!

\_ سلام خانم!

\_ سلام. خوبی؟

خودت خوبی؟ حورا خوبه؟ ، \_ الحمدا

\_ خوبیم! اما با دلتنگی چه کنیم؟!

صدای نفس هایش را به وضوح می شنیدم.

\_بیام دنبالت؟

مامان جمله سهیل را شنید و با ایما و اشاره گفت: فعلا نمی دارم بریا!  
خندیدم.

\_سهیل حکم صادر شد. من فعلا اینجام!

\_پس من چی کار کنم؟

دوباره مامان به حرف آمد.

\_بگو بیاد یزد.

همان موقع صدای امیر بلند شد.

\_مامان جان بذار حرف بزنه طفلی!

و پشت بندش نیلوفر و مهرانه هم داخل اتاق آمدند.

\_دلتنگ همسری آبجی؟

\_داداش باز می خوای اذیت کنی؟

خندید.

\_نه واقعا!

نیلوفر جعبه شیرینی را از دستش گرفت و باز کرد و جعبه را مقابلم گرفت.

\_کامتونو شیرین کنید خواهر شوهر گرامی!

\_به چه مناسبته داداش؟

\_ترفییی گرفتم!

\_مبارکه جناب سرگرد.

مهرانه دست امیر را گرفت.

\_دیگه پلیس نیستی بابا؟

امیر خندان بغلش کرد و موهایش را کنار زد.

\_چرا بابایی! هنوز پلیسم.

°°.....°°

گوشی را مقابل صورتم گرفتم. شماره مامان روی صفحه افتاده بود. کلافه شدم از بس

زنگ زد و رد تماس زدم: الو...

\_ الو گیسو!! کجایی دختر؟ جون به لبمون کردی...

سرد جواب دادم: نزدیک خونه ام.

\_ کجا رفته بودی؟

بغضم را سرد فرو دادم و با همان لحن خوفناک این روزهایم جواب: جز قبرستون کجا رو دارم؟؟

صدای گریه هایش در سرم پیچید: جیگرمو خون کردی دختر... بسه... تورو خدا بسه... بیا خونه. حورا بی تابی می کنه.

\_باشه

\_می خوام بار و بنه جمع کنم با بابات برگردیم یزد. باهامون میای وسایلتو جمع کنم یا می مونی خونه خودت پیش مادر شوهرت؟؟

ای کش دار گفتم و تماس را قطع کردم. « نه » با همان سردی

حال و حوصله ی خودم و حورای کوچکم را هم نداشتم. چه برسد به میهمان و سفر.

در این یک ماه تمام روزم سر مزار سهیل می گذشت و رنگ خانه نمی دیدم.

سرم را بالا بردم: خدایا!! حواست به زیر این آسمان لاجوردی هست؟

حواست هست اینجا، روی این زمین پر درد، نازدانه ی سهیل چه می کشد؟

خدایا اصلا مرا می بینی؟

خدایا دل من که نه... که مرا با سهیل به آغوش خاک سپردند. نه جسمم را که روحم را...

حورای کوچکم را... که هنوز بابا گفتن به جانم نچسبیده بود که بی بابا شد مرا می بینی؟

با تمام ضعفم قدم بر می داشتم این خیابان طویل را که پایانی نداشت که چشمم به

تابلوی سالن زیبایی خورد.

دست بی جانم را روی در گذاشتم. هل دادم و وارد سالن شدم.

قیچی که روی گیسوانم فرود می آمد و تکه تکه موهایم را روی زمین می ریخت، جانم را

هم به لب می رساند.

صدایی در ذهنم ضرب گرفته بود و جولان می داد: تو گیسو پریشان منی گیسو

تا من زنده ام حق نداری گیساتو کوتاه کنی.

حالا که تو نیستی سهیل... منم و یک دل خون شده... یک دل یخ، سرد تر از سنگ قبرت...

نفس زنان از خواب پریدم.

عرق سرد روی تنم نشسته بود.

خدایا این چه خوابی بود؟!

بی قرار اطراف را برانداز کردم.

حورا مظلوم کنارم خوابیده بود.

مامان هم خواب بود و بابا هم رفته بود محل کارش.

قلبم بی امان بر قفسه سینه می کوبید.  
 بلند شدم و یک لیوان آب خوردم.  
 گوشی ام را برداشتم و به سهیل پیام دادم.  
 \_سلام عزیزم. خوبی؟  
 چشمانم روی صفحه گوشی می چرخید.  
 ساعت هفت صبح بود.  
 سهیل الان باید سرکار باشد و بیدار.  
 نیم ساعتی گذشته بود و نگاهم خیره ی گوشی بود.  
 \_چرا جواب نمی ده؟  
 ناختم را می جویدم و پاهایم را تند تند تکان می دادم.  
 استرس تمام وجودم را گرفته بود.  
 یک ساعتی گذاشت که پیام داد.  
 \_سلام گیسو پریشان من! صبح بخیر.  
 نفس عمیقی کشیدم از سر آسودگی.  
 \_چرا دیر جواب دادی؟  
 \_شرایطشو نداشتم. ببخشید!  
 \_استرس گرفتم سهیل. تو که همیشه زود جواب میدی!  
 \_بد عادت شدیا! کار ما رو که می شناسی! باید عادت کرده باشی تا الان.  
 \_خوبی؟ شام چی خوردی؟ خونه رو که بهم نریختی؟  
 چند تا ایموجی خنده فرستاد.  
 \_من خوبم. شام هم املت خوردم. خونه هم تمیز و مرتب!  
 قطره اشکی که از استرس روی گونه ام ریخته بود را پاک کردم.  
 \_سهیل بیا دنبالم. می خوام برگردم خونه!  
 \_من که از خدومه! اگه شد امروز راه میوفتم.  
 چند تا ایموجی قلب برایش فرستادم و گوشی را کنار گذاشتم.  
 بلند شدم و صبحانه را آماده کردم.  
 مشغول خوردن بودم که مامان هم بیدار شد.  
 \_سلام دخترم صبح بخیر!  
 \_صبح شما هم بخیر!  
 \_امروز چقدر زود بیدار شدی؟



\_ خواب بد دیدم! نتونستم بخوابم.

که خیره مادر. \_ \_ ان شاء

\_ \_ ان شاء

°°.....°°

سهیل ساک هایم را در اتاق گذاشت و من هم، حورا را که در آغوشم خواب بود در تختش گذاشتم.

لباس هایم را عوض کردم و به پذیرایی رفتم.

سهیل با لبخندی گندم گون نگاهم می کرد.

کنارش نشستم.

\_ دلم برات تنگ شده بود!

بغض چنگ انداخت بر سینه ام.

\_ سهیل قول بده تا آخر با هم باشیم!

\_ رفیق نیمه راه شم؟

چشمانش را باز و بسته کرد.

\_ خیالت راحت. تا ته خط با همیم!

دستم را روی قلبش گذاشتم.

ضربه هایش آرام آرام، روح نا آرامم را آرام می کرد.

\_ دلت واسه کی می تپه سهیل؟

دستش را روی دستم که روی قلبش بود گذاشت.

\_ پرسیدن نداره! جز خدا کی هست؟

\_ چی کار کنم که بعضی وقتا دلم برای تو می زنه!

\_ نذار بزنه گیسو پریشان من! نذار!

این دل مال خداست و بس!

تو بنده ی خدایی. تو دلت جز مهر خدا نباید مهر دیگه ای بشینه!

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن...

\_ می دونم! اما یه وقتایی دست خودم نیست!

\_ برای عشق شریک قائل شدی؟ برای خدا؟

\_ نه! نه! اصلا. اما عشق تو هم تو دلمه!

\_ خودتم خوب می دونی که چقدر دوست دارم! هم تو رو ، هم حورا!

اما باید حواسمون باشه که از ازل تا به ابد صاحب دلامون خداست و لاغیر!

عشق حقیقی هم خداست.  
 پس چرا دل عاشق خدا نشه! خدای عشق...  
 عاشق خدایی که خالق عشقه!  
 با انگشت شست، قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید را پاک کرد.  
 \_می ترسم از روزی که نداشته باشمت!  
 \_چرا ترس؟ تا خدا هست ترس معنا نداره!  
 \_خوش به حالت که اینطوری بندگی شو می کنی! و خوش به حال خدا که همچین بنده  
 هایی داره!  
 بنده هایی جون به کف و مطیع.  
 بنده هایی که تو این دنیا دارن حیف میشن!  
 \_بنده اگه حق بندگی شو ادا کنه ، مطمئن باش حیف نمیشه! بالاخره یه روز خدای عشق  
 دستشونو می گیره و می  
 کشونتشون تو آغوش خودش!  
 با صدای گریه ی حورا رشته ی افکارم گسسته شد.  
 برخاستم و با عجله به اتاق رفتم.  
 \_جانم مامان!  
 بلندش کردم و تکانش دادم تا آرام شود.  
 \_دختر بابا چرا گریه می کنه؟  
 \_یکهو از خواب پرید!  
 دوباره حورا را خواباندم و روی تختش گذاشتم.  
 در اتاق را هم آرام بستم تا سر و صدا بیدارش نکند.  
 \_شام چی می خوری درست کنم؟  
 \_دست شما درد نکنه! اما امشب شام مهمون بنده این!  
 \_بعد سه هفته اومدم خونه، امشب هم شام خودت درست کنی؟  
 خندید.  
 \_نه! شام میریم بیرون!  
 \_با حورا سخته بیرون! غذا بگیر خونه می خوریم!  
 \_هر چی شما امر کنی!  
 آماده شد و رفت که غذا بگیرد و من هم سفره را چیدم.  
 با دست پر برگشت.

ظرف غذا را وسط سفره گذاشت.

\_ ممنونم آقا!

\_ نوش جان!

با لبخند نگاهش کردم.

\_ و ممنونم که هستی!

تا ابد بمونیم به پای هم! \_ \_ ان شاء

\_ \_ ان شاء

غذایمان را خوردیم و ظرف ها را جمع کردم و شستم.

تا حورا خواب بود از فرصت استفاده کردم و موهای بهم ریخته ام را باز کردم تا شانه کنم.

جلوی آینه ایستادم و شانه را روی موهایم کشیدم.

سهیل به اتاق آمد و کنارم ایستاد.

از قاب آینه برایش چشمک زدم.

لبخندی زد. از همان لبخند های گندم گون که دلم برایشان غنج می رفت!

از همان لبخند هایی که فقط و فقط مختص سهیل بود!

و هیچ کس بلد نبود بزند!

موهایم را با دو دست جمع کرد.

\_ مثل گیسویی که باد آن را پریشان می کند

هر دلی را روزگاری عشق ویران می کند

(مزگان عباسلو)

چه کردی با دل ما گیسو پریشان؟! °°.....°°

سیب زمینی های خرد شده را در تابه ریختم تا سرخ شوند.

در تابه را گذاشتم.

سهیل به آشپزخانه آمد.

\_ خسته نباشی خانم!

\_ متشکرم.

\_ شب مهمون داریم!

\_ کی؟

\_ آقاسعید همکارم با خانمش می خوان بیان شب نشینی!

\_خوش تشریف میارن.  
سیب زمینی ها که سرخ شدند، سفره را پهن کردم و خورش قیمه را در کاسه ای ریختم و  
سیب زمینی های ترد و طلایی را  
رویش ریختم.  
برنج را هم در بشقاب ها ریختم و سر سفره بردم.  
مشغول خوردن بودیم که زنگ در به صدا در آمد.  
\_اومدن گیسو!  
با عجله به اتاق رفتم و چادر و روسری سر کردم.  
از اتاق که بیرون آمدم آقا سعید و سهیل دم در مشغول خوش و بش بودند.  
سلام دادم و دست ترنم را گرم فشردم.  
\_خوش اومدین ترنم خانم!  
\_ممنونم! ما باید زودتر از این ها برای تبریک قدم نو رسیده میومدیم، شرمنده! سعید  
ماموریت بود.  
\_دشمنتون شرمنده، محبت دارین.  
\_گیسو خانم مهمونارو سر پا نگه نداریم.  
با اشاره سهیل نشستند.  
به آشپزخانه رفتم و چند فنجان چای ریختم.  
آقا سعید سفره ی باز شام را که دید رو به سهیل گفت: بد موقع اومدیم.  
\_این چه حرفیه داداش. بفرمایید سر سفره دو لقمه با هم می خوریم!  
بعد با خنده گفت: حلاله!  
\_در اون که شکی نیست، لقمه ی حروم و سهیل؟ سنخیت نداره!  
\_سلامت باشی!  
ترنم به آشپزخانه آمد و کنارم ایستاد.  
\_شرمنده بد موقع اومدیم! شامتون هم موند سرد شد. شما بشینید با خیال راحت  
بخورید.  
چادرم را جمع کردم و سینی را از روی کانتر بلند کردم.  
\_این چه حرفیه میزنی ترنم جان! ما هم خورده بودیم دیگه بیشتر از این که نمی  
خوردیم.  
با هم به پذیرایی آمدم و چای را تعارف کردم.  
سینی را روی میز جلوی مبل گذاشتم و سفره را جمع کردم.

بعد آمدم و کنار ترنم نشستم.  
 سهیل و آقاسعید حسابی مشغول حرف زدن و تخمه خوردن بودند.  
 \_دخترتو نشونمون نمیدی؟  
 دستش را گرفتم و با هم به اتاق حورا رفتیم.  
 حورا در تختش خواب بود.  
 \_وای عزیزم چقدر نازه!  
 \_چشمات ناز می بینه گلم!  
 \_اصلا شبیه تو نیست. شبیه باباشه!  
 ریز خندیدم.

\_همه میگن!  
 سهیل و آقاسعید هم به اتاق آمدند.  
 که قدمش پر خیر و برکت باشه! \_ \_ ان شاء  
 بعد رو به من کرد.  
 \_گیسو خانم خیلی تبریک می گم.  
 سر پایین انداختم.

\_ممنون. زحمت کشیدید تشریف آوردید.  
 ترنم دستش را روی شانه ام گذاشت.  
 که از یاران امام زمان باشه. \_ \_ ان شاء  
 \_ممنونم بابت دعای خوبت عزیزم.  
 °°.....°°

خاله مهسا ظرف دارچین را مقابلم گذاشت.  
 \_تزئین شله زردا با تو گیسوا!  
 \_چشم خاله جون.

کاسه های خوش رنگ شله زرد را در سینی چید و کنارم گذاشت.  
 با دارچین روی شله زرد ها را یا مهدی نوشتم.  
 شوهر خاله مهسا آمد و سینی ها را برد تا شله زرد ها را بین همسایه هایشان پخش کند.

به سهیل پیام دادم که : نهار بیا خونه خاله مهسا  
 خاله کاسه ای برداشت و شله زرد ریخت.  
 \_بخور خاله!

\_قبولت باشه خاله! حاجت روا بشی!  
 \_دست تو درد نکنه گیسوجان. با بچه ی کوچیک اومدی کمک.  
 \_کاری نکردم. حورا هم خوابه دیگه!  
 \_فعلا راحتیا! یه مدت بگذره خوابش کم میشه.  
 \_آره واقعا!  
 \_موقع ناهار سهیل با یک جعبه شیرینی آمد.  
 \_سلام. عیدتون مبارک  
 خاله به استقبالش رفت.  
 \_سلام. خوش اومدین آقاسهیل! عید شما هم مبارک  
 شیرینی را از دستش گرفت و به آشپزخانه برد و در شیرینی خوری چید.  
 سهیل پیراهن رنگ روشن پوشیده بود و کمی عطر زده و مثل همیشه موها و ریش  
 هایش مرتب و آراسته بود.  
 همان لحظه صدای گریه ی حورا بلند شد.  
 شوهر خاله مهسا گفت: حورا خانم صدای باباشو شنید بیدار شد!  
 حورا را بغل کردم و به پذیرایی برگشتم.  
 سهیل حورا را از آغوشم گرفت.  
 \_سلام بابا جون!  
 به آشپزخانه رفتم تا کمی در کارها به خاله کمک کنم.  
 آشپزخانه حسابی ریخت و پاش شده بود و یک تمیز کردن حسابی می خواست.  
 \_گیسو جان بعد ناهار خودم جمع می کنم.  
 \_مگه امشب شیفت نیستی خاله؟ خسته میشی!  
 \_آقاسهیل تازه از سرکار اومده. خستس! نهارو بخوریم حالا بمونه برای بعد.  
 مردد سری تکان دادم و میز ناهار را چیدیم.  
 خاله ، سهیل و همسرش را صدا کرد تا بیایند.  
 همگی پشت میز نشستیم.  
 \_وقت نشد ناهار بذارم، همین شله زرد رو باید بخوریم!  
 سهیل همانطور که دارچین روی شله زرد را هم می زد گفت: نذری امام زمان مگه بده؟!  
 خیلی هم عالیه! دست شما درد نکنه.  
 آقا هادی نهارش را سریع خورد ؛ عذرخواهی کرد و سر کار رفت.  
 سهیل هم از پشت میز بلند شد.

\_سفره تون پر برکت!  
 \_نوش جان! کم و زیادشو ببخشین!  
 سهیل محبوب جواب خاله را داد.  
 قبول باشه. عالی بود. \_ \_ ان شاء  
 رفت در گوشه ای از پذیرایی با حورا سرگرم شد.  
 چادرم را در آوردم و ظرف ها را در سینک ریختم.  
 خاله هم مشغول دستمال کشیدن و جارو کردن آشپزخانه شد.  
 \_خیلی زحمت افتادی گیسو!  
 \_زحمت چیه خاله؟ به خدا ناراحت میشم انقدر تعارف می کنی.  
 \_دستت طلا! کاش یزد بودیم برای مامان ایناتم شله زرد می بردیم!  
 \_مامانم می خواست امروز شله زرد درست کنه! دیگه خبر ندارم درست کرد یا نه؟  
 \_دلتنگ نمیشی؟  
 \_اوایل خیلی! الان کمتر شده! خصوصاً از وقتی حورا اومده.  
 \_درستو به کجا رسوندی؟  
 \_تا سطح دو خوندم دیگه!  
 \_به سلامتی عزیز خاله.  
 با خاله خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.  
 در راه ، در موکبی کنار خیابان ، اسپند دود کرده و شیرینی و شربت پخش می کردند.  
 سهیل شیشه ماشین را پایین داد.  
 آقای جلو آمد و سینی شربت مقابل سهیل گرفت.  
 دو لیوان شربت از سینی در دست آقا برداشت و تشکر کرد.  
 یکی از لیوان ها را به دستم داد.  
 کمی جلو تر کنار خیابان پارک کرد و با عجله پیاده شد.  
 حتی مجال پرسیدن هم نداد.  
 داخل شیرینی فروشی ای که در آن نزدیکی بود رفت و بعد از چند دقیقه با دو جعبه  
 بیرون آمد.  
 جعبه های شیرینی را به موکب داد و برگشت.  
 لبخند به لب گفتم: قبول باشه آقا!  
 \_قبول حق باشه!  
 ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

همانطور که نگاهش را به مقابل دوخته بود گفت: جشن میلاد مولامونه! نباید کم کاری کنیم!

لبخندی زد و با شوق و شعف گفت: عیدت مبارک خانمم!  
به تبعیت از او لبخند زدم.

\_عید شما هم مبارک.

با یکی از دستانش فرمان را گرفته بود و با دست دیگرش گونه ی حورا را نوازش کرد.

\_عیدت مبارک دختر بابا

مبارکت باشد سهیلم!

مبارکت باشد...

مبارک دل عاشقت باشد.

دلی که قرار دل بی قرارم شده!

امروز ، ولادت آقا صاحب الزمان و یک اردیبهشت که نه، یکم اردی بهشوق است.

از وقتی که سهیل شد تمام زندگی ام، اردیبهشت ها هم رنگ عوض کردند و شدند اردی بهشوق!

هر چقدر با خود فکر می کنم می بینم تا قبل از آشنایی با سهیل، در درک مفهوم عشق دچار سوء تفاهم شده بودم.

راستی سهیلِ جانم!

گفته بودم دلم چگونه اسیرت شده؟

اسیر چشمان و لبخند هایت!

لبخند هایت!

لبخند های گندم گونی که تاب از دل بی تابم می رباید!

اسیر صدای مهربان و جانم گفتن های گاه و بی گاهت!

اسیر چشمانِ خروشانِ عسلت!

سهیل...

خدای عشق را شکر!

شکر که تو را به من داد.

°°.....°°

با صدای بلند یا حسین گفتن آقا سعید با عجله از خانه بیرون زدم.

نگران به سمت ته باغ ، که صدای سهیل و آقا سعید می آمد دویدم.

با دیدن سهیل خشکم زد.



تنه ی درختی روی پایش افتاده بود.  
سهیل که قیافه ی ترسیده ام را دید با خونسردی گفت: گیسو جان نترس! کمک کن اینو  
از رو پام بر دارین.  
با هول و هراس نزدیکشان شدم.  
ترنم هم دوید و آمد.  
سه تایی ، با هزار جان کندن و هن و هن کنان تنه را بلند کردیم؛ در حدی که فقط سهیل  
پایش را بتواند بیرون بکشد.  
تنه ی درخت را رها کردم و کنار سهیل زانو زدم.  
\_می تونی پاتو تکون بدی؟  
\_راستش نه!  
دلم هری ریخت.  
به ساق پایش دست زدم که لبش را گاز گرفت و آخی گفت.  
\_دست نزن گیسو!  
آقاسعید کنارش نشست.  
\_فکر کنم شکسته! باید بریم بیمارستان.  
با آقا سعید ، سهیل را در ماشین نشانیدیم.  
خواستم سوار شوم که سهیل مانع شد.  
\_تو کجا؟  
\_میام باهاتون.  
\_نمی خواد.  
\_قلبم میاد تو دهنم تا برگردین.  
لبخند زد. از آن لبخند های مهربان که دلم را گرم می کرد.  
\_چیزی نشده که! نگران نباش  
در ماشین را بست ؛ آقاسعید هم سوار شد و حرکت کردند.  
\_بیا بریم داخل گیسو جان.  
نگاهم کشیده شد به حورای در بغلش.  
\_مگه خواب نبود؟ بغل توچی کار می کنه؟  
خندید.  
\_انقدر حواست پرت آقاسهیل بود که متوجه گریه کردنش نشدی.  
حورا را گرفتم و داخل خانه رفتیم.

\_تنه ی به اون بزرگی رو کجا می بردن که افتاد رو پای آقا سهیل؟  
شانه بالا انداختم.

\_نمی دونم والا!

\_چه کارایی می کنن خدایی.

°°.....°°

آبمیوه را به دستش دادم و روی مبل مقابلش نشستم.

\_سهیل تنه ی درخت رو کجا می بردین آخه؟

\_می خواستیم آتیش روشن کنیم.

\_نه اینکه وسط چله ی زمستونیم؛ آتیش روشن نمی کردین از سرما یخ می زدیم.

صدای خنده هایش در هوا شلیک شد.

\_پس شامو چی کار می کردیم؟ گوشتا رو خام می خواستین بخورین؟

نگاه تیزی به چشمانش انداختم.

\_پس زغال واسه چیه؟

آرامشش اعصابم را بهم می ریخت.

مگر آدم اینقدر صبور هم وجود داشت؟

با لبخندی، نگاهم می کرد.

کلافه و عصبی گفتم: بله؟!

\_جانت سلامت

بیشتر حرصی شدم.

\_مگه من گفتم جان؟

خندید و عصایش را زیر بغل زد.

لنگ لنگان آمد و کنارم نشست.

\_بله ی شما رو من جان می شنوم.

سرم را برگرداندم.

چانه ام را گرفت و به سمت خودش برگرداند.

\_چرا گیسو پریشان من قهره؟!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

شروع کردم بلند بلند صحبت کردن و غر زدن.

او همینطور آرام و صبور، با یک لبخند ملیح نگاهم می کرد.

\_یک نگاه به پات بنداز! تا زانو تو گچه!

مجبور بودین؟ نه واقعا مجبور بودین؟  
 خدا رحم کرد بدتر از این نشد.  
 تا شما از بیمارستان برگردین جونم به لب رسید.  
 حداقل می داشتی میومدم باهاتون دلم آروم می گرفت.  
 \_تموم شد؟!  
 نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.  
 \_حورای منو آماده کن بریم یه دوری بزنیم.  
 \_حورای تو؟  
 \_پس حورای تو؟  
 حق به جانب گفتم: بعله! حورای من...  
 مستانه خندید.  
 نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم.  
 دستانش را بهم کوبید.  
 \_ایول! بالاخره خندیدی!!  
 \_از دست تو سهیل...  
 \_آماده شید بریم دیگه.  
 \_خداوکیلی با این پات کجا بریم؟  
 \_گیسو خانم لطف می کنه و می شینه پشت فرمون.  
 باشه ای گفتم و آماده شدم.  
 حورا را روی تشکچه اش خواباندم و لباس هایش را عوض کردم.  
 نمکین می خندید و صدا های ریزی از خودش تولید می کرد.  
 ذوق زده انگشتم را روی لبش گذاشتم.  
 \_خوشگل مامان!  
 نگاه سنگینی را حس کردم.  
 سر بلند کردم.  
 سهیل به در تکیه داده بود و با متانت و لبخندی مهمان لب هایش نگاهم می کرد.  
 \_چیه؟  
 \_نمی دونی چقدر ذوق کردم و چند بار خداروشکر ، بابت داشتن شما.  
 خنده های دلبر حورا دل می بره عجیب!  
 ذوق کردنای تو هم همینطور!

\_پس خبر نداری من روزی چند بار ذوق می کنم بابت داشتنتون.  
 چیزی نگفت و عصا را محکم گرفت و به پذیرایی برگشت.  
 متعجب از این کارش حورا را بین بازوانم جای دادم و بوسه ای هم بر گونه اش کاشتم.  
 \_بریم سهیل؟  
 نفس عمیقی کشید.  
 \_بریم!  
 سوار ماشین شد.  
 عصا را از دستش گرفتم و صندلی عقب گذاشتم.  
 حورا را هم بغلش قرار دادم و پشت فرمان نشستم.  
 \_کجا بریم؟  
 \_کهف الشهدا  
 \_پس بریم مهمونی شهدا.  
 ماشین را روشن کردم و راه افتادم.  
 °°.....°°  
 بابا و سهیل داخل شدند.  
 دست سهیل دور گردن بابا بود.  
 لنگان و با کمک بابا آمد و روی مبل نشست.  
 گچ پایش را باز کرده بود و نمی توانست درست راه برود.  
 \_چی شد؟ دکتر چی گفت؟  
 بابا عکس های رادیولوژی را به دستم داد.  
 \_خداوشکر استخوان پاش جوش خورده. نیازی نبود که بیشتر از این تو گچ بمونه!  
 \_دوماه و نیم تو گچ بود! خسته شده بودم.  
 با آرامش خاطر نفس هایم را بیرون دادم.  
 \_خداوشکر!  
 چای ریختم و با قطاب و پشمک به پذیرایی بردم.  
 سینی را روی میز گذاشتم و کنار بابا نشستم.  
 دستش را دور گردنم انداخت.  
 \_یواش یواش منم باید برم.  
 \_کجا بابا؟  
 \_بلیط اتوبوس گرفتم برای فردا. می خوام برگردم یزد.

\_به این زودی؟

\_اومدم اینجا واسه کار. کارم انجام شد باید برگردم دیگه نازت شم (اصطلاح یزدی برای قربان صدقه رفتن)

\_بابا بمونین حالا! گیسو هم از صبح تا ظهر چه بسا عصر تنهاست.

\_بابا لبخندش را به روی سهیل پاشید.

\_همین چند روز هم زحمت دادم بهتون.

\_نه اتفاقا کلی روحیه مون عوض شد!

بعد با خنده ادامه داد: والا بیشتر ما بهتون زحمت دادیم.

و به پایش اشاره کرد.

\_نه پسرم. این چه حرفیه!

\_بابا سری بعد اومدین مامانم بیارین!

روی سرم را بوسید.

\_چشم!

صدای گریه ی حورا مرا از جا پراند.

گوشه ای خزیده بود و سیم تلفن را کشیده و روی سرش انداخته بود.

سرش را نوازش کردم و بوسیدمش.

\_شیطونی کردی دختر؟

\_چی شده؟

بغل سهیل دادمش.

\_سیم تلفن رو کشیده، تلفن افتاده روی سرش

سرش را نوازش کرد.

\_وروجک بابا!

به سینی چای اشاره کردم.

\_چاییا یخ کردن. بخورین

بابا فنجانی برداشت و به لب هایش نزدیک کرد.

به طرف اتاق می رفتم که سهیل صدایم کرد.

\_گیسو جان!

عقب گرد کردم.

\_جانم!

\_یه عکس پدر و دختری از ما میگیری؟

گوشی ام را روشن کردم و دوربین را مقابلشان گرفتم.  
 حورا دست و پا می زد و به دوربین نگاه نمی کرد.  
 بابا هم روی کاناپه نشسته بود و پشمک می خورد و با ورجه وورجه های حورا می  
 خندید ؛ من هم سعی در این داشتم که  
 حورا لنز دوربین را نگاه کند.  
 سهیل هم دستش را دور تن حورا پیچیده بود و با لبخند نگاه می کرد و هر از گاهی می  
 گفت: کم وول بخور بذار مامانت  
 ازمون عکس بگیره!  
 بالاخره حورا دست از تقلا برداشت و در بغل سهیل آرام گرفت و چند تا عکس ازشان  
 گرفتم.  
 \_بابا شما هم بشین کنار سهیل عکس بگیرم.  
 بی هیچ حرفی کنار سهیل نشست و حورا را از سهیل گرفت و روی پای خود نشانده.

°°.....°°

بابا از پشت شیشه برایمان دست تکان داد.  
 سهیل هم دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد  
 اتوبوس حرکت کرد و بابا رفت.  
 \_بریم.  
 سوار ماشین شدیم.  
 پای سهیل هنوز کمی گرفته بود و درد میکرد.  
 به همین خاطر نگذاشتم رانندگی کند.  
 همین که خواستم ماشین را روشن کنم گوشی اش زنگ خورد.  
 از صحبتش چیزی دستگیرم نشد.  
 فقط باشه می گفت.  
 تماس را قطع کرد و گفت: سریع برو خونه!  
 \_اتفاقی افتاده؟  
 \_باید برم ماموریت.  
 باشه ای گفتم و تا خانه راندم.  
 سریع به اتاق رفت و ساک کوچکی بیرون کشید.  
 کمی خرت و پرت درش جای داد و یونیفرم سبزش را هم به تن کرد.  
 حورا خواب بود.

چادر رنگی سرم کردم و در یک سینی، کاسه ای آب و قرآن گذاشتم.  
همراهش تا دم در رفتم.

\_سهیل می تونی رانندگی کنی؟  
\_آره بابا!

\_می خوای برسونمت؟

\_نه عزیزم. برو بالا یه وقت حورا بیدار نشه.

\_میرم! خیلی مواظب خودت باش.  
\_روی چشم.

در ماشین را باز کرد و ساکش را داخل انداخت.

اندکی خم شد تا بنشیند اما کمر صاف کرد و با یک لبخند مهربان و دوست داشتنی  
گفت: دوستت دارم!

تک تک سلول های وجودم به پرواز در آمدند.  
\_من بیشتر!

سوار شد و ماشین را روشن کرد.

پشت سرش آب ریختم و برای سلامتی اش دعا کردم.

\_خدایا عزیزمو سپردم به خودت!  
داخل خانه رفتم.

قرآن را روی رحل گذاشتم و سینی و کاسه را هم در آشپزخانه.

خانه چقدر سوت و کور می شد وقتی سهیل نبود!

چند تا از کتاب هایم را برداشتم تا شاید با درس مشغول شوم؛ اما ترس به جانم افتاده  
بود.

به سلامت میره و بر می گرده. \_ \_ اینم مثل ماموریت های دیگه! ترس نداره که گیسو. ان  
شاءا

صدای پیامک گوشی ام که آمد جستی زدم و از روی مبل برش داشتم.

\_گیسو جان من دارم میرم کردستان. چند روزی نیستم! مواظب خودت و حورا باش. یاعلی  
مدد.

نفس عمیقی کشیدم و برایش نوشتم: علی یار و یاورتون باشه! به سلامت.

به اتاق رفتم و کمدش را باز کردم.

بوی خوش لباس هایش، زیر بینی ام خورد.

چند تا از پیراهن هایش را که چرک شده بودند بیرون کشیدم.

یکی یکی جیب هایشان را نگاه می کردم تا چیزی نداشته باشند و داخل ماشین لباسشویی می انداختم.

در جیب آخرین پیراهنش ، کاغذ تا شده ای بود.

بیرون آوردم و روی ماشین گذاشتم و پیراهن را داخلش انداختم.

روشنش کردم و بلند شدم و برای خودم یک لیوان چای ریختم.

جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم.

کنترل به دست شبکه ها را بالا و پایین می کردم و قورت قورت چای می نوشیدم.

چیزی در ذهنم جرقه زد.

آن برگه!...

از روی ماشین لباس شویی برش داشتم و همانطور که روی کاناپه می نشستم بازش کردم.

\_گیسو جانم سلام!

امیدوارم حال خودت و حورا خوب باشه.

نمی دونم الان که داری نوشته هامو می خونی من کجام!

شما کجاییین...

فقط امیدوارم دل مهربونت نشکسته باشه!

گیسو جان!

نمی خوام کلیشه ای حرف بزنم و ادای این آدمای به ظاهر عاشق رو در بیارم و واژه ها

رو با دلبری برات ردیف کنم.

می خوام جدی بگم!

از دلم!...

از وقتی که همراه مسیر زندگیم شدی ، دنیا رنگ عوض کرده.

خنده ها قشنگ تر شدن، حرفا رنگ و نور گرفتن!

همین که دارمت خداروشکر می کنم.

قطعا لطف و عنایت خانم فاطمه ی زهرا بود که نصیبم شدی.

هیاهوی دل بی هیاهوی سهیل شدی.

همین که تا اینجا اومدی و دم نزدی از سختیا ، همین که پشتم بودی و هوامو داشتی

ممنونتم.

گیسو جان!

شغل ما رو که خوب می شناسی.



سختی های خودش رو داره!  
 اما خوب داری کنار میای.  
 خوب پایه پام میای!  
 همسفر خوبی هستی!  
 خیلی خوب!...  
 قول دادیم تا ته خط با هم باشیم، مگه نه؟!  
 ته جاده ی عاشقی!  
 جاده ی بندگی!  
 از روز اول دست تو دست هم گذاشتیم برای رسیدن به سعادت!...  
 خوب وفا کردی به قولت!  
 اگه من جایی کم کاری کردم ببخش!  
 ببخش اگه همسفر بدی برات بودم.  
 ببخش!  
 گیسو پریشانم!  
 حورا رو مثل خودت زینبی بزرگ کن!  
 بهش یاد بده برای خدا دلبری کنه.  
 حجب و حیا رو که می دونم، از مامانش یاد می گیره!  
 اما اگه من نبودم بهش قامت بستن جلوی خدا رو یاد بدم، میوفته گردن شما!  
 همونطوری که جلوی خدا عاشقی می کنی سر سجاده، به حورا هم یاد بده!  
 بذار دخترمون زینبی بزرگ شه.  
 صبور، محکم، با ایمان!  
 وصیت نامه نیست...  
 اما شاید یه روزی به کارت بیاد.  
 آخ گیسو آخ!...  
 حضرت آقا رو نکنه فراموش کنی؟  
 نکنه یادت بره اطاعت از ولی امر؟  
 حواست به دل این رهبر مظلوم باشه!  
 باشه؟!  
 اما حرف آخر...  
 عزیز دل مایی، عزیز دل خدا بشی!

دعام کن! زیاد...

أنت محبوب القلبی...

یا علی!

سهیل...

حواسم نبود به گونه ی خیس از اشکم!

حواسم نبود به بغضی که بی محابا شکسته و چشمانم را خیس کرده بود.

کاغذ را به سینه ام چسباندم.

\_نکنه رفتی که رفتی؟!\_

آره سهیل؟

نکنه دیگه چشمای عسلی تو نبینم؟

نه سهیل!

بیا قرار دل بی قرارم شو.

من تازه پیدات کردم.

تازه قصه ی ما داره شیرین میشه.

تازه شیرین داره طعم شیرین بودن داشتن فرهاد رو می چشه!

نفسم به زور بالا می آمد.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

کاش موقع رفتنت درست نگاهت می کردم.

درست قد و بلایت را برانداز می کردم.

و دستت را محکم می فشردم تا گرمای وجودت، به وجودم سرایت کند.

نکند بروی و نیایی!

نکند این دفعه، بخرند تو را...؟!\_

و به آغوش بکشند روح عاشقت را...؟!\_

آن شب تا صبح خواب به چشمم نیامد.

می ترسیدم!

قلبم تند تند می زد و هراس داشتم از نبودش.

با هزار جان کندن، حوالی صبح کمی چشمانم گرم شده بودند که با صداهای ریزی که

آمد، هولناک، چشم باز کردم.

از چهارچوب در اتاق که رد شدم، چشمان خواب آلودم را که به زمین دوخته شده بود، بالا

آوردم.

خشکم زد!

سهیل بود!

\_سلام.

لب باز کردم: سلام!

\_چرا ماتت برده؟

\_چرا زود اومدی؟

با شیطننت و خنده گفت:

\_ناراحتی برگردم؟

انگار تکه ای بغض، از دیروز در گلویم باقی مانده بود که اجازه ی حرف زدن نمی داد.

\_خوبی گیسو جان؟

ابر و بارانی از جنس پاییز، بین مردمک های چشمم حلقه زد.

\_وصیت نامه نوشتی؟

یک لحظه همان طور نگاهم کرد و انگار تازه دو هزاری اش افتاده باشد گفت:

اونی که تو جیب پیراهنم بود و می گی؟

سر تکان دادم.

نشست وسط ترنج قالی.

\_لازم بود.

بی هیچ حرفی مقابلش زانو زدم.

\_لازمه ما نظامی ها بنویسیم! ضرر نداره که.

\_نمی دونی تا صبح چی به سرم اومد!

باران چشمانم باریدند روی گونه هایم.

دست راستم را بین دستانش گرفت.

\_چرا گریه می کنی؟ من که الان صحیح و سالم جلوت نشستم!

\_می ترسم سهیل! می ترسم.

از روزی که نداشته باشمت.

از روزی که سهیل فقط بشه یه اسم و چندتا خاطره تو دفترچه ی ذهنم!

من از نبودت می ترسم!

می ترسم سهم من از داشتنت فقط بشه یه سنگ مزار و چند تا قاب عکس!

می ترسم یه روز بشم گیسوی دل پریشان!

نه گیسوی گیسو پریشان!...

با طمانینه چشمانش را به چشمانم قفل کرد.  
 \_همین الان که هیچی نشده خودتو پریشون کردی!  
 \_حتی فکر کردن بهش تا جنون می برتم!  
 \_خب به این فکر نکن! به این فکر کن که خانم زینب کبری چی کشیدن! اما دم نزن.  
 شکوه نکردن، گلایه نکردن!  
 مصائبی که رو دل ایشون آوار شده بود کم بود؟  
 نبود خانمم! نبود!  
 ولی عشق خدا که تو دلشون نشسته بود نداشت کمر خم کنن!  
 تند تند پلک زدم شاید اشک های مزاحم دست از سر چشمانم بردارند.  
 راستش خجالت کشیدم؛  
 از بانوی دمشق!  
 \_تا خدا نخواد هیچ اتفاقی نمی افته. پس دیگه جای پریشونی نیست گیسو پریشان!  
 نفس هایم آرام شد.  
 آرام، بی صدا و منظم!  
 و باران چشمانم بند آمد.  
 خوب بلد بود آسودگی بدهد به تلاطم دلم!  
 اشک هایم را از صورتم گرفتم و در حین بلند شدن ، با مشت بر بازویش کوفتم.  
 \_دیگه از این کارا نکن!  
 خندید.  
 آرام، دلربا و معصومانه!  
 °°.....°°  
 مشغول اتو کردن پیراهن مشکی اش بود که وارد اتاق شدم.  
 \_ماه عزای ارباب رسید گیسو!  
 \_ماه عاشقی رسید!  
 در همان حین که پیراهنش را در کمد جای می داد گفت:  
 \_ماه عاشقی! راست میگی! بعضی ها خیلی قشنگ تو این ماه واسه ارباب دلبری می  
 کنن.  
 خوش به حالشون.  
 \_روسری مشکی من رو هم اتو می کنی؟  
 \_بله بله!

سیم اتو را دوباره در پریر فرو کرد.  
 روسری را روی میز اتو پهن کرد و اتو را رویش کشید.  
 \_کاش کربلای ارباب نصیمون می شد سهیل!  
 مهربان نگاهم کرد.  
 انگار دلش با دلم یکی بود که با غم نشسته در صدایش گفت: کاش!  
 و بعد با هیجان خفته در دلش گفت:  
 راستی گیسو!  
 \_جانم!  
 \_از فردا شب مراسمای هیئت شروع میشه.  
 \_دلم تنگ شده بود برای هیئت. برای روضه و سینه زنی!  
 \_برای اشک! برای رزق حسینی.  
 مرواریدی اشکی از گوشه ی چشم، روی ریش های مشکی اش سر خورد.  
 \_لبخند خدا بسته به لبخند حسین است  
 پس باش پی آنچه خوشایند حسین است  
 گوشه ی کلماتش را گرفتم و ادامه دادم:  
 \_تعریف من از عشق همان بود که گفتم  
 در بند کسی باش که در بند حسین است  
 دَر مَعْرَکَہِ اَز سَنَگْدَلانِ حُرِّ بَتْرَاشَد  
 این ویژگی چشم هنرمند حسین است  
 شیرین تر از این شور ندیدیم همه عمر  
 شوری که خدا در دلم افکنده حسین است  
 آهنگ خوش و رقص خوش و بوی خوش اصلاً  
 طبل و علم و پرچم و اسفند حسین است  
 بی روضه ی او حال خوشی نیست... ، اگر هست  
 از حال گذشتیم که آینده حسین است  
 از بس که علی نام قشنگیست عجب نیست  
 این نام اگر روی سه فرزند حسین است  
 در جنگ سرافکنده نبودیم و نگردیم  
 چون بر سرمان یکسره سربند حسین است  
 دهان باز کرد و بیت آخر را کلمه به کلمه، با من همراهی کرد.

\_پَس باش پی آنچه خوشایندِ دلِ اوست  
 لَبْخَنَدِ خُدا بَسْتَه به لَبْخَنَدِ حُسین است  
 حورا از بس که ورجه وورجه کرد و شیطنت، در بغلم خوابش برد.  
 از ابتدای مراسم که انقدر دنبال حورا دویدم چیزی عایدم نشد.  
 اوایل روزه بود که خوابش برد و آسوده شدم؛ که حداقل از روزه می توانم استفاده کنم.  
 به دیوار پشت سرم تکیه داده و پر چادرم را روی حورا کشیده بودم.  
 مراسم که تمام شد سهیل زنگ زد که کنار ماشین منتظر است.  
 با یک دست حورا را محکم فشردم و با دست دیگرم با کمک دیوار، از جا برخاستم.  
 چون یک جا نشسته و بی تحرک بودم و حورا هم در آغوشم بود، پاهایم سر شده بودند  
 و گزگز می کردند.  
 دستی به روسری ام کشیدم و پر چادرم را آزاد کردم.  
 به طرف ماشین که در همان نزدیکی ها پارک شده بود ، رفتم.  
 سهیل با دیدنم سریع در ماشین را باز کرد.  
 با احتیاط سوار شدم.  
 سهیل خم شد و گوشه ی چادرم را که روی زمین افتاده بود داخل ماشین انداخت و در را  
 بست.  
 روی داشبورد دو لیوان چای بود و تعدادی حبه قند کنارش.  
 پشت فرمان نشست و چای را تعارف کرد.  
 \_چای روزه است!  
 تشکر کردم و یک حبه قند در دهانم گذاشتم.  
 \_امروز بعد یک سال چشممون منور شد به کتیبه و طبل و علم! به پرچم و سیاهی  
 هیئت.  
 با زبان ، قند را به گوشه ی لپم هل دادم.  
 \_قبول باشه!  
 یک قلمپ از چایش را نوشیدم.  
 \_قبول حق!  
 لیوان چای را از روی داشبورد برداشتم و کمی نوشیدم.  
 \_شب اول بود، دلتنگی ها هم که زیاد! همه می باریدن.  
 \_نمی دونی گیسو تو این شبا خدا پای دل چه کسایی رو شهادت امضا می کنه!  
 \_قطعا اونایی که مخلصن و بی ادعا.

\_دقیقا.اونایی که خوب بلدن محضر خدا دلدادگی کنن و دل ببرن!  
 لیوان خالی چای را از دستم گرفت و در لیوان خودش فرو کرد.  
 \_پایه ای بریم بهشت زهرا؟  
 \_الان؟

\_آره دیگه!

\_بیخیال سهیل! شبه. من نمیام

\_مودی نگاهم کرد.

\_نکنه می ترسی؟

\_حق به جانب،شانه بالا انداختم و با یک لحن تخس گفتم:

\_حورا خوابیده!

\_با یک لبخند مرموز، ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

\_پس بریم بهشت زهرا!

\_سهیل من نمیام!

\_اگه مشکلات حورا ست، که من بغلش می کنم. به دلمون افتاده بریم محضر شهدا،

\_حیفه از دست بدیم!

\_سکوت کردم و با اضطراب، به جاده ی رو به رویم چشم دوختم.

\_واقعا می ترسیدم ، اما نمی خواستم جلوی سهیل کم بیاورم.

\_خصوصا با این لحن و باد به غبغب انداختنش!

\_جلوی در های بسته ی بهشت زهرا نگه داشت.

\_ای داد بی داد! اصلا حواسم نبود بهشت زهرا شبا بسته است.

\_نفس عمیقی کشیدم و پیروزمندانه گفتم:

\_پس بریم خونه جناب آقای ولی خانی!

\_چه کبکش خروس می خونه، خانم ترسو!

\_ترسو خودتی!

\_آرنجش را به در ماشین تکیه داد و انگشتان مشت شده اش را زیر چانه زد.

\_چقدر بده پشت در بسته موندن!

\_چیزی نگفتم تا خودش ادامه بدهد.

\_می دانستم می خواهد دوباره با لشکرکشی واژه ها، ذهن مرا به چالش بکشاند.

\_یه روز پشت درای بسته ی گلزار شهدا، یه روز پشت درای بسته ی بهشت!

\_هر دوتاش آزار دهنده است!





حورا که تازه یادگرفته بود راه برود، با همان قدم های کوچکش آمد و دستانش را به منظور بغل کردن به طرف سهیل گرفت.  
سهیل بلندش کرد و روی پا نشاند.  
بوسه ای از موهایش گرفت.  
\_بابایی می خوایم بریم کربلا!  
حورا که متوجه نمی شد، با نگاه کودکانه اش، من و سهیل را می پایید.  
هنوز داشتم اشک می ریختم و حال دگرگون شده بود.  
با حورای در بغلش، بلند شد.  
\_تا مامانی اشکاش تموم شه ما بریم بازی کنیم!  
به اتاق حورا رفتند و صدای خنده ها و به هم خوردن اسباب بازی ها آمد.  
\_خدایا شکرت!...  
باورم نمی شد...  
اصلا در مخیله ام نمی گنجید.  
انتظار هر چیزی را داشتم جز اینکه بگوید می خواهیم کربلا برویم!  
°°.....°°

پله های اتوبوس را آرام پایین آمدم؛  
سهیل هم پشت سرم.  
نسیم گرم نجف، به صورتم خورد.  
عطر هوا را به ریه هایم کشیدم و به سمت ورودی هتل قدم برداشتم.  
سهیل، کلید اتاقمان را گرفت و با چمدانی که دنبال خود می کشید، به طرف آسانسور رفتیم.  
وارد اتاق شدیم.  
حورا را روی تخت نشاندم و سهیل هم چمدان را گوشه ای گذاشت.  
\_خسته ای گیسو؟  
چادرم را روی شانه انداختم و لبه ی تخت نشستم.  
\_چطور؟  
\_بریم عرض ارادت خدمت شاه نجف!  
\_باشه، بریم.  
دوباره چادرم را سر کردم و حورا را بغل سهیل دادم.

چون ایام محرم بود، سهیل پیراهن مشکی به تن داشت و من هم روسری مشکی به سر.

از هتل بیرون زدیم و پا در پیاده رو گذاشتیم.

حرم نزدیک بود و می شد پیاده رفت.

اما مسیر دور هم، اگر سهیل باشد، دلچسب است!

اصلا خستگی و کلافگی، با حضورش، برایم بی معنا می شود!

سهیل!...

حالا تمام زندگی ام!

و بهانه ی خنده های دلی ام!

همانطور که مسیر منتهی به حرم را می رفتیم و حرف می زدیم، ناگهان انگشتان دستش

را به مچ دستم قفل کرد و مرا

دنبال خود داخل مغازه ای کشید.

حورا را بغلم گذاشت و دو تا شال سبز عراقی خرید و حساب کرد.

\_چرا دوتا؟

\_یکیش برای خودم، یکیش هم برای گیسو پریشان!

لبخندی زدم و دستم را دراز کردم تا یکی را بگیرم، اما دستش را عقب کشید.

\_الان نه خانم!

ابرو هایم بالا رفتند.

\_چرا؟

\_می خوام تبرک کنم!

سری تکان دادم و دنبالش راه افتادم به سمت حرم.

روی دیوار های حرم دست می کشیدم و بر صورت خودم و حورا می مالیدم به قصد

تبرک.

بعد از زیارت، گوشه ای دنج نشستم و زیارت نامه به دست، مشغول خواندن شدم.

حورا هم گوشه ی چادرم را در دست گرفته بود و بین انگشتانش می پیچید.

کمی که گذشت، به ساعت نگاهی انداختم.

\_حورا جان!

نگاهش را به نگاهم دوخت.

\_پاشو بریم مامان! الان بابا هم میاد.

وارد صحن شدیم و جایی که قرار گذاشته بودم با سهیل، ایستادیم به انتظار.

دست حورا را گرفته بودم و او با قد نیمه اش، منتظر بابای بلند بالایش بود. قامت بلند و رشیدش از دور هویدا شد. با همان پیراهن مشکی اش و البته شال عراقی ای که حالا روی شانه هایش نشسته بود.

\_زیارت قبول!

\_و همچنین.

خم شد و گونه ی حورا را بوسید.

\_قبولت باشه بابا. الهی که شاه نجف هادی راهت باشه دختر بهشتی!

از همان جنس لبخند ها زد!

لبخند های گندم گون!

لبخند هایی طلایی رنگ و پر نور که هم جنس خورشید بود!

به رنگ خورشید...

به همان میزان دل انگیز و زیبا.

حورا را بین بازوانش جای داد و با دست دیگرش، به جلو اشاره کرد، که : برویم!

\_نذار حورا راه بره! فعلا پاهاش قوت نداره واسه ایستادن.

ریز خندیدم.

\_لوسش نکن! یک سالشه دیگه باید راه بره

\_دختر باید لوس باشه مامانی!

چشمانم را تنگ کردم.

\_شال خودتو انداختی اون وقت شال منو نمیدی؟

با چشم به دستان خالی اش اشاره کرد.

\_کو شال تو؟؟

چهره درهم کشیدم.

\_نکنه تو شلوغی گمش کردی؟

\_نه خیر!

\_پس شال من کو؟

\_بریم هتل بهت میدم.

\_حتما قراره از آسمون نازل بشه؟

در کوچه ای پیچیدیم و آرام قدم بر می داشتیم.

ایستاد.

من که چند قدم جلو زده بودم، عقب گرد کردم.  
 \_چی شد؟  
 حورا را روی زمین گذاشت.  
 حورا بغض کرد و دستانش را به نشانه ی آغوش بالا گرفت.  
 با خنده و شیطننت رو به حورا گفت:  
 \_صبر کن بابایی! شال مامان عجولتو بدم!  
 شالش را از گردن باز کرد.  
 دو تا شال در هم گره خورده بود.  
 یکی را مقابلم گرفت.  
 از دستش گرفتم.  
 و آن یکی را دوباره، دور گردن پیچید.  
 عجیب شال، کنار چهره ی مهربانش، درخشید.  
 حورا را دوباره بغل کرد.  
 دست بردم زیر چادر و شال را با خنده روی شانه هایم انداختم.  
 \_خیالت راحت شد خانم؟  
 شانه به شانه ام حرکت کرد.  
 \_چرا دو تا انداختی؟  
 \_می خواستم دستمو نگیره موقع زیارت!  
 گفتم چی کار کنم که راحت باشم، به فکرم رسید دو تاشو با هم بندازم.  
 \_از دست تو سهیل!  
 \_به جای روسری سرش کن!  
 چشم هایم را باز و بسته کردم.  
 \_چشم.  
 مقابل هتل رسیده بودیم.  
 وارد ساختمان شدیم و به اتاقمان رفتیم.  
 سهیل حورا را روی تخت خواباند.  
 خودش هم کنارش نشست.  
 قلقلکش می داد و مو های کوتاهش را پریشان می کرد.  
 حورا هم معصومانه و دلفریب می خندید، تا اینکه کم کم خوابش برد.  
 داشتم وسایل داخل چمدان را مرتب می کردم که با صدای ریز سهیل سر بلند کردم.

\_گیسو؟

بلند گفتم: بله!

\_هیس، حورا خوابید.

با لحن پیچ پیچ گونه ام گفتم: الهی! خوابش برد؟  
سر تکان داد.

\_بیا نگاهی کن چه قشنگ خوابیده!

دست روی زانو گذاشتم و یاعلی گویان بلند شدم.

دردانه ام، چشمان عسلی خوشگلش را بسته و مظلوم به خواب رفته بود.  
لبخندی از سر شوق، گوشه ی لبم نشست.

\_الهی فداتشم!

آمدیم و کنار چمدان نشستیم.

دست بردم به داخل چمدان و مشغول مرتب کردن شدم.

نگاهی به سهیل انداختم.

سفره ی مهربان چشمانش را روی چشمانم پهن کرد.

\_اصلا فکرشو می کردی یه روز همچین فرشته ای وارد زندگی مون بشه؟  
دستم را زیر چانه بردم.

\_نه! حتی فکرشو نمی کردم تو وارد زندگیم بشی!

\_خدا قلمشو رو کاغذ زمین می رقصونه و قصه ها رو می نویسه! قصه ی زندگی من و تو  
هم این شکلی نوشته شده!

نظامی، لیلی و مجنون نوشت، خدا، گیسو و سهیل!

قشنگ نیست این رقص قلم و این تقدیر و سرنوشت؟!

نگاه مشعوفم را دوختم به اقیانوس چشمانش!

به حلاوت شیرین عسل!

\_خیلی قشنگه! خیلی...کاش تا تهش قشنگ بره!

با اطمینان نگاهم کرد.

\_قشنگ میره! مطمئنم. چون زندگی ای که با عطر حسین و عشق به خدای حسین  
شروع بشه قطعا تا تهش قشنگه!

البته به شرط پایداری این عشق و استواری تو مسیر پر پیچ و خمش!

\_آره واقعا!

\_گیسو!

\_جانم؟

\_بهت قول دادم هیچی درباره زندگی گذشته ات نپرسم! اما، می تونم یکی بپرسم؟  
به گمانم خاطرات تلخ آن روز ها دوباره در ذهنم نقش بستند.  
سکوت کرده، سر پایین انداختم.

\_بیخیال! انگار دوست نداری خانمی! مهم نیست که...  
پریدم وسط حرفش!

\_نه سهیل! بپرس! می دونی خاطرات تلخ همیشه روح آدمو خراش میدن، هر چند  
گذشته و پاک شده از صفحه ی دلم!  
\_چرا دوباره ازدواج کرد؟

خوب می دانست خوش ندارم اسمش را بشنوم.

\_نمی دونم! آدم متعصبی بود و به قولی از اون طرف بام افتاده بود.

از این آدمای افراطی که نمی شد با یه من عسل خوردشون!

روزایی که غم تو دلم خونه می کرد و شونه می خواستم واسه اشک، نبود!

وقتایی که حال دلم خراب بود و تکیه گاه می خواستم نبود.

اون یه زن بله قربان گو می خواست.

کسی که طاقچه بالا نذاره و افاده نداشته باشه!

زنی که بشینه تو خونه و پاشو بیرون نذاره که نکنه خدای نکرده نامحرم ببینتش!

آدمی بود که از دینداری چند تا موردشو برداشته بود و مدام پر و بال می داد به سخت  
گیری هاش.

شده بود لقلقه ی زبونش ، اخلاق و مهر و عطوفت یاد نگرفته \_ از همون پیامبری که

همیشه ازش دم می زد و قال رسول ا

بود.

پیامبر ما شهره ان به خلق نیکو!

به پیغمبر مهر و نور!

اما اون نمی فهمید...

یا شایدم خودشو زده بود به نفهمیدن.

می خواست تو خونش مرد سالاری باشه و بالا تر از حرفش، حرفی نیاد.

نگاه غمبارش را به چشمانم دوخت.

\_چرا هیچ وقت نمی گفتی این حرفا رو؟

چرا انقدر دلت پره گیسو پریشان من؟!

با زور، لب هایم را به دو طرف کش دادم.  
 \_نه سهیل! دیگه برام مهم نیست...  
 تموم شده و رفته همه ی اون روزا...  
 الان تو مهمی!

من الان فقط تو و حورا رو می بینم و خدا!  
 رسیدن اون روزای قشنگی که باید!  
 اون روزایی که باید باشن و الان هستن!  
 هستن لحظات ناب با تو بودن!  
 هستن و هستی و حورا هم هست.  
 عشق هم هست...  
 خدا هم هست!...

دیگه چی می خوام از این زندگی پر هیاهوی زمینی؟!  
 °°.....°°

شال عراقی سبز و مشکی را سه گوش کردم و روی سرم انداختم.  
 مقابل آینه ی کوچک اتاق ایستاده و با گیره ی ساده ای، لبنانی بستم.  
 چادر عربی جده ام را هم از آویز برداشته و سر کردم.  
 سهیل هم دستی به موها و ریش هایش کشید.  
 \_بریم؟

\_بریم.  
 حورا را بلند کردم و از در اتاق خارج شدم.  
 سهیل هم بیرون آمد.  
 چمدان را جلوی در گذاشته بود.  
 دسته اش را بیرون آورد و دنبال خودش، روی کاشی های راهرو کشید.  
 در لابی منتظر ماندیم تا همه ی کاروان، جمع شوند و اتوبوس هم بیاید و به کربلا برویم.

قلبم با عطش دیدن بین الحرمین، بی قرار می زد.  
 و از طرفی هم، نرفته، دلتنگ صحن و سرای طلایی نجف شده بودم.  
 مسئول کاروان آمد و همه را به سمت اتوبوس فراخواند.  
 روی صندلی کنار شیشه نشستم.  
 سهیل هم کنارم.

حورا هم روی پاهایم جا خوش کرد.

و با عروسک کوچکی که از همین جا برایش خریده بودیم مشغول بازی شد.

با حرکت اتوبوس، سهیل گوشی اش را از جیب بیرون کشید و روشن کرد.

\_زیارت عاشورا بخونیم؟

\_باشه.

به مفاتیح گوشی اش رجوع کرد.

با صدای آرام، کنار گوشم نجوا کرد.

ل ت و عَظَمَتِ □ ... لَقَدْ عَظَمَتِ الرَّزِيَّةُ وَ جَ

و من هم لب می جنباندم و همراهی اش می کردم.

حرف به حرف از کلماتی که از حنجره اش آزاد می شد؛ تکه تکه قلبم را بیشتر به تسخیر

قلب خودش در می آورد.

این گیسوی مغلوب، سال ها بود که سهیل با لشکرکشی هایش، بر او غالب شده بود.

\_حسین جان!

بی تو عمرم همه دم علافیست...

خودت مسیر عشق را پیش پای نوکرت گذاشتی.

و خوب می دانم که سرانجام این نوکر ختم می شود به تو!

حالا که شده ای میزبان این میهمان روسیاه؛ خودت زندگی و جوانی مان را هم بخر...

خودت بخر...

خودت!!!...

°°.....°°

حورا به بغل جلوی در برای استقبال ایستادم.

کم کم چهره ی سها و مامان سهیل از راه پله هویدا شد.

چهره ام رنگ خوشحالی گرفت.

\_سلام! خوش اومدین

مامان محکم مرا بین آغوشش گرفت.

\_سلام عزیزدلم!

و بعد حورا را از بغلم جدا کرد و بوسه ای محکم از گونه ی سفید و تپلش گرفت.

\_سلام دختر خوشگلم!

\_سلام گیسو.

با صدای سها سر برگرداندم.



\_سلام سها جانم.خوش اومدی!  
 \_ممنونم عزیزم.  
 ساکشان را گوشه ای کنار درگذاشت.  
 لباس هایشان را عوض کردند و روی مبل نشستند.  
 چای ریختم و همراه شکلات به پذیرایی بردم.  
 مامان ساک دستی کوچکی روی میز گذاشت.  
 \_باقلوا و قطاب براتون آوردم!  
 با خوشحالی ساک دستی را برداشتم و بسته ها را بیرون کشیدم.  
 \_ممنون مامان جان. لطف کردین.  
 \_نازدونه ای دیگه زنداداش!  
 سها با شیطنت نگاهم می کرد.  
 \_پسرم کی میاد خونه؟  
 چشم از سها گرفتم و به مامان دادم.  
 \_سهیل هم الاناست که بیاد.  
 حورا به من چسبیده بود و احساس غریبی می کرد.  
 \_حورا جان بیا بغلم مامانی! دلم برات تنگ شده بود.  
 حورا را از خودم جدا کردم و بغل مامان گذاشتم.  
 صدای جیغش در آمد.  
 خنده کنان دوباره بغلش کردم.  
 \_مامانیه دخترم!  
 خستگی از چهره ی سها می بارید.  
 با دیدن رویش گفتم : سها جان برو اتاق استراحت کن.معلومه خسته ای.  
 انگار منتظر حرف و اشاره ی من بود.  
 بلند شد و با اجازه ای گفت و رفت.  
 مامان مهربان نگاهم کرد.  
 \_چه خبر گیسو جان؟  
 خواستم دهان باز کنم که با باز شدن در، نگاهمان چرخید روی قامت سهیل.  
 با دیدن مامان چشمانش برق زدند.  
 دستانش را باز کرد و مادرش را محکم بغل کرد.  
 \_قدم سر چشم گذاشتید مامان جان.

مامان پیشانی اش را بوسید.  
 \_خسته نباشی پسرم  
 شمع را وسط کیک فرو کردم و با یک دست، کیک و با دست دیگرم کارد روبان پیچ شده  
 را برداشتم.  
 کیک را روی میز مقابل مبل گذاشتم.  
 سهیل ، حورا را روی مبل نشاند.  
 سها هم برف شادی را روی سر حورا زد و حورا ذوق زده دستانش را بهم کوبید.  
 یکی یکی کنار حورا نشستیم و عکس گرفتیم.  
 سهیل گونه ی حورا را بوسید.  
 \_تولدت با یه کوچولو تاخیر مبارک بابایی!  
 \_داداش چرا به موقع نگرفتین؟ اولین تولدش بودا  
 \_آخه تو ماه صفر بود سها جان!گفتیم تموم بشن شهادت ها و عزاداری ها، برای تولد  
 این دردونه دیر نمیشه.  
 یکی یکی کادوها روی میز نشستند.  
 سهیل برایش یک عروسک بزرگ خریده بود.  
 حورا هم برای آن بیشتر از بقیه ی کادوها ذوق کرد.  
 مشغول تشکر از سها و مامان بودم که با صدای قهقهه ی سهیل سر برگرداندم.  
 حورا دستش را در کیک فرو کرده و نیمی از کیک را له کرده بود.  
 جستی زدم و بلندش کردم.  
 دست خامه ای شده اش را محکم گرفتم تا جایی نمالد.  
 \_چی کار کردی دختر؟؟  
 مامان نمکین خندید.  
 \_به عمه اش رفته شیطونه!  
 سها پشت چشمی نازک کرد.  
 \_مامان!  
 خنده کنان حورا را بردم و دست و صورتش را شستم.  
 لباس هایش را هم عوض کردم و به پذیرایی برگشتم.  
 مامان، قسمت سالم کیک را برش داده و در بشقابی گذاشته بود.  
 سهیل با کارد و چنگال، تکه ای از کیک برش داد و در دهان گذاشت.  
 \_بده دختر شیطونمو!

تا خواستم در آغوشش بگذارم، گوشی اش زنگ خورد.  
به اتاق رفت تا جواب بدهد.

\_گیسو، حورا رو بده من!

دستانش را به طرفم دراز کرد.

حورا خودش را از بغلم، به بغل سها انداخت.

\_جیگر خودمه این دختر!

سهیل همانطور که دکمه های پیراهن سبز نظامی اش را می بست، با نگرانی به پذیرایی آمد.

\_شرمنده ام! من باید برم.

°°.....°°

لقمه ی خامه و مربا را در دهانم فرو بردم.

مامان یک قلیپ از چایش نوشید.

\_چرا سهیل دیشب نیومد خونه؟

\_شما که کارشو بهتر از هر کسی می شناسین.

سها، آمد و حورا هم بغلش بود.

\_سلام. صبح بخیر

\_سلام خوابالو. حورا بیدار بود یا بیدارش کردی؟

حورا را کنارم نشاند.

\_نه خیر بیدار بود.

از سر سفره بلند شدم و یک لیوان چای ریختم.

مقابل سها گذاشتم و بعد حورا را بلند کردم.

آبی به صورتش زدم و با حوله خشک کردم.

بغل دست سها گذاشتمش.

یک پیاله فرنی هم ریختم و کنار حورا نشستم.

قاشق قاشق، در کامش می گذاشتم.

\_داداش دیشب نیومد؟

\_نه نیومد.

\_الهی بگردم!

ناگهان قامت سهیل در آستانه ی آشپزخانه آشکار شد.

\_سلام.

نگاه خوشحالم روی چهره ی خسته و درهمش نشست.  
 \_چای برات بریزم سهیل؟  
 باشه ای گفت و به اتاق رفت.  
 لباس هایش را عوض کرده، کنار بقیه سر سفره نشست.  
 \_خسته نباشی.  
 \_ممنون مامان جان!  
 \_چرا پریشونی پسرم؟  
 پوفی کشید و لقمه اش را توی سفره گذاشت.  
 \_درگیری شده! بیشتر شهرا بهم ریخته ان.  
 متعجب و با چشمانی که داشتند از حدقه بیرون می زدند پرسیدم:  
 \_چرا؟؟  
 \_به بهانه ی قیمت بنزین ولی خواستار براندازی نظامن!  
 سها هین بلندی کشید.  
 \_واقعا؟  
 مامان دستانش را به حالت دعا بالا برد.  
 \_الهی به خیر بگذره!  
 \_کدوم شهرا بهم ریخته ان؟  
 سرش را به طرف صورتم برگرداند.  
 \_بیشتر شهرا. اطراف تهران، خصوصا ملارد و شهریار خیلی شلوغه. به امیر هم زنگ زدم  
 گفت یزد هم شلوغه!  
 ابرو هایش بهم گره خوردند.  
 \_بعضی جاها پرچم آتیش زدن، اوضاع چندان جالب نیست!  
 \_معترضین مردم عادی ان؟  
 \_بینشون هستن ولی شروع کننده ی این درگیری ها مردم عادی نبودن!  
 دو سه لقمه خورد و بلند شد.  
 \_کجا سهیل؟  
 \_باید برم.  
 \_به این زودی؟  
 \_به نیروهای سپاه و نیرو انتظامی خیلی نیازه. نباید وقتو تلف کنیم.  
 به اتاق رفت.

سریع از جا برخاستم و به اتاق رفتم.  
داشت دکمه های پیراهنش را می بست.

\_سهیل!

سرش را بالا آورد و با چشمان غمزده اش، که سعی داشت با لبخندی از سر اجبار،  
بیوشاندش، نگاهم کرد.

\_مواظب خودت باش!

دستش را جلو آورد و طره ای از موهایم را که روی پیشانی ریخته بود، پشت گوشم زد.  
\_چشم! چشم!

\_چشمت پر نور.

\_تو هم مواظب خودت و حورا باش. اصلا بیرون نرین تا اوضاع آرام شه.  
\_باشه.

خم شد و جوراب هایش را به پا کرد.

\_مامان و سها اومدن حال و هوا عوض کنن، اینجوری خونه نشین شدن.

\_اشکال نداره. درک می کنن. باز خوبه اینجان منم از دلتنگی و تنهایی در میام.  
بلند شد و مقابلم ایستاد.

چشمانش را به مردمک های مرتعش چشمانم دوخت.

\_تو قلب ما جا داری گیسو پریشان!

آب دهانم را با ترس فرو بردم.

\_منم دوست دارم سهیل!

دستم را گرفت و همراه خودش به بیرون از اتاق کشاند.

مامان و سها بلند شدند و به پذیرایی آمدند.

سهیل دستم را رها کرد و مامان را در آغوش کشید.

\_ببخشید، سفرتون خراب شد.

\_این چه حرفیه پسر.

گونه ی سها را بوسید.

\_خداحافظ سها جان

\_به سلامت داداش. مواظب خودت باش

حورا را بغل کرد.

\_نازدونه ی بابا خداحافظ

چرا اینگونه خداحافظی می کرد؟؟

چرا جنس صحبت هایش انقدر برایم غریب بود؟!  
دستش را بالا برد و به طرف در رفت.  
سها و مامان روی مبل نشستند و حورا هم مشغول اسباب بازی هایش شد.  
بی توجه به همه، چادر رنگی ام را از آویز برداشتم و همانطور که روی سرم می انداختم  
دم در رفتم.  
در را باز کردم.  
سهیل پاهایش را در پوتین فرو کرده بود.  
خواست خم شود و بندشان را ببندد، که دستم را روی شان اش گذاشتم و مانع شدم.  
بی هیچ حرفی جلوی پاهایش زانو زدم.  
بند های یک لنگه از پوتین را بین انگشتان دو دستم گرفتم.  
بند ها را کشیدم و در هم گره کردم.  
صحنه ی آن روزی که در حرم امام رضا، داشت بندهای پوتینش را می بست، جلوی  
چشمانم جان گرفت.  
آن روز بند بند وجودم را گره کرد به دلش؛  
و امروز خودم داشتم بندهای جانم را به بندهای پوتینش بند می کردم.  
محکم کشیدم بند ها را و گره زدم.  
و حالا لنگه ی بعد!

دوباره بندها را محکم کشیدم و در هم گره زدم.  
دستم را گرفت و بلندم کرد.  
دریای شیرینِ عسل را به شب چشمانم دوخت.  
\_ ممنون!

نفس عمیقی کشیدم.  
دستم را روی آرم سپاه، که در سینه اش نشسته بود گذاشتم.  
\_ برای رهبرت خوش خدمتی کن!

لب هایش به همان لبخند های گندم گون کش آمدند.  
نور بود که از طلایی گندم های لب هایش، روی سر و جانم می بارید.  
\_ فاطمه شدی! خدا کنه علی شده باشم!

\_ علی بودی و هستی!  
چشمانم را باز و بسته کردم.  
\_ برو دیرت نشه! برو که لازمی!

\_یا علی مدد

و پشت کرد به من!

از پله ها پایین رفت.

قد و قامتش را برانداز کردم.

پر ابهت تر و با صلابت بیشتری پله ها را پایین رفت.

در را بستم و چادر را از سرم پایین کشیدم.

چادر را روی دسته ی مبل انداختم.

سها تلویزیون را روشن کرد.

\_اخبار شلوغی هاست!

هر سه تایمان نشستیم جلوی تلویزیون و گوش هایمان را تیز کردیم.

تصاویری از شب گذشته روی صفحه بود.

تازه داشتم عمق ماجرا را می فهمیدم.

خیابان ها و مغازه ها و بانک ها غرق آتش بودند.

شیشه ها شکسته و همه جا آشفته بود.

خیابان ها رنگ عوض کرده بودند.

صدای پیامک گوشی ام باعث شد چشم از تلویزیون بگیرم.

\_ ممنونم که هیچ وقت مانع نشدی، حتی نق و غر هم نزدی!

حتی امروز خودت بند پوتینامو بستنی و راهیم کردی!

اجرت با سیدالشهدا همراه و همسفر حسینی من!

دوستت دارم، سهیل!...

اشکی از گوشه ی چشمم شکفت.

سریع با دست پاکش کردم تا از دید مامان و سها دور باشد.

انگستانم روی صفحه ی کیبورد گوشی رقصیدند.

\_خواستگاری رو یادت رفته؟ قول دادم پا به پات بیام و نه نیارم.

تو مرام علی و فاطمه هم کم آوردن و عقب نشستن جایی نداره!

باید باهم، پا به پای هم، بریم تا عشق...

تا خدا...

کلمه ی ارسال را لمس کردم.

سریع جواب آمد.

\_فاطمه بودی و علی شدم برای دلت...

این عشقو باید گره کنی به عشق خدا.  
 من گره زدم، تو هم گره بزن تا برسیم به سعادت!  
 گنگ شدم با این حرفش...  
 چه چیزی را باید گره می زدم؟  
 مگر عشق ما به خدا گره نخورده بود؟  
 \_متوجه حرفت نمیشم؟  
 اما دیگر جوابی نیامد.  
 به گمانم دیگر گوشی اش را چک نکرد.  
 حتما شرایط برایش جور نبود.  
 سها نفس عمیقی کشید و خودش را روی مبل رها کرد.  
 \_حوصلم سر رفت!  
 \_پاشو بریم یکم پیاده روی کنیم.  
 سریع به حرف آمدم.  
 \_نه مامان جان! معلوم نیست بیرون چه خبره  
 \_دور نمیریم؛ محله ی شما هم که خبری نیست.  
 \_آخه...چی بگم...خودتون می دونید. ولی سهیل گفت بیرون نریم تا اوضاع آروم بشه!  
 \_میریم زود میایم! واقعا حوصلمون سر رفته. تو نمیای؟!  
 \_نه نمیام. خیلی مواظب باشین.  
 بلند شدند و آماده شده، رفتند.  
 یک ربعی از رفتنشان گذشته بود.  
 به ساعت نگاهی انداختم.  
 ساعت پنج بود.  
 به آشپزخانه رفتم و موادی را از یخچال بیرون کشیدم؛ برای درست کردن شام.  
 صدای زنگ در آمد.  
 گوشی آیفون را برداشتم.  
 \_بله؟  
 \_گیسو جان! منم ترنم  
 در را زدم.  
 تصویر ترنم و آقا سعید دیده شد که وارد ساختمان شدند.  
 سریع چادر رنگی ام را برداشتم و سر کردم. رفتم جلوی در واحد به استقبال.



\_سلام! خوش اومدین  
 ترنم زورکی لبخند زد.  
 \_سلام عزیزم.  
 آقا سعید سر به زیر و گرفته سلامی داد و رفت روی مبل نشست.  
 ترنم هم ایستاد کنار کانتر.  
 \_خانم ولی خانی و سهاخانم نیستن؟  
 همانطور که قوری را می شستم گفتم:  
 \_نه رفتن یه دوری بززن  
 \_حورا کو؟  
 \_اتاقش بازی می کنه  
 آقا سعید با اجازه ای گفت و به اتاق حورا رفت.  
 ترنم اشاره ای به قوری کرد.  
 \_نمی خواد چای دم کنی! می خوام بریم  
 \_شام بمونین دیگه. سهیل هم میاد تا شب.  
 من و من کنان گفتم:  
 \_نه گیسو جان! فقط اومدیم دنبالتون بریم یه گشتی بززنیم.  
 باخنده جوابش را دادم:  
 تو این شلوغی ها؟  
 آقا سعید مهانگونه که دست حورا را گرفته بود، از اتاق بیرون آمد.  
 چای دم کردم و تعدادی فنجان از کابینت بیرون کشیده و در سینی کوچکی چیدم.  
 \_آقا سعید خبر ندارین سهیل کی میاد؟!  
 انگشتانش را بین موهایش فرو برد.  
 \_نه خبر ندارم! فقط می دونم با بچه های گردانشون رفتن ملارد.  
 آهانی گفتم و سکوت کردم.  
 رفتار ترنم و آقاسعید امروز عوض شده بود.  
 به نظر خوب نمی آمدند.  
 زیر گوش ترنم گفتم:  
 \_اتفاقی افتاده؟  
 \_نه چطور؟  
 \_هیچی!

قوری را برداشتم و فنجان ها را پر کردم.

\_گیسو خانم نریزید. می خوایم بریم.

\_تازه اومدین، کجا برین؟

\_معراج شهدا شهید آوردن! بریم از مراسم استفاده کنیم.

\_شما برین فیض برین! التماس دعا. من که مهمون دارم نمی تونم بیام.

ترنم سریع گفت: زنگ بزن اونا رو هم ببریم

\_چه اصراری دارین ما هم بیایم؟؟

آقا سعید دستپاچه شد.

\_آخه... می دونیم این جور مراسم ها رو دوست دارین!

\_دستتون دردکنه. ولی نمی تونیم بیایم.

مشغول پر کردن بقیه ی فنجان ها شدم.

\_گیسو خانم! یه چیز می گم فقط نگران نشید.

سریع رو به آقا سعید برگشتم.

کمی این پا و آن پا کرد.

\_سهیل مجروح شده

قلبم ایست کرد.

\_الان کجاست؟؟

\_اصلا نگران نباشید حالش خوبه!

و بعد آب دهانش را محکم قورت داد.

سینی را بلند کردم و پایم را بیرون از آشپزخانه گذاشتم.

کمی دستانم می لرزیدند و ترس افتاده بود به جانم؛ اما می خواستم خودم را حفظ کنم

و به خودم بقبولانم که هیچ اتفاقی

نیفتاده و سهیل کمی مجروح شده.

هر چند رنگ این صحبت ها برایم آشنا بود.

هر چه نباشد، قصه های دلبری زیادی خوانده بودم و معنای این لحن ها و حرف ها را

می فهمیدم.

قفسه ی سینه ام محکم و با شدت بالا و پایین می شد.

نمی دانم چه شد...

یکهو، رمق از جانم رفت و سینی در دستم سنگینی کرد.

با صدای در هم شکستن لیوان ها تکان خوردم.

ترنم با ترس نگاهم می کرد و آقاسعید هم مثل برق گرفته ها شده بود.  
 حورا جیغ زد و خواست به طرفم بیاید که ترنم سریع مقابلش را گرفت که نکند پاهای  
 ظریفش خدشه دار شوند و شیشه  
 های خرد شده پاهایش را زخم کنند.  
 زنانم خم شدند.

چادر رنگی ام را مقابل صورتم گرفتم و جیغ زدم!  
 نه... دروغ بود.

همه ی این ها کابوس هایی ست که می خواهند روح مرا بخرانند.  
 سهیل بود

هست... می خواهد بماند!

باید بماند...

قرار است بماند برای همیشه!

تا ابد...

برای قلب و چشم های لرزانم!

نمی دانم که بود که در ماشین را برایم باز کرد.

انقدر حالم بد بود، که هیچ چیز و هیچ کس را نمی دیدم.

اصلا نمی دانم حورا کجا بود؟

که آوردش؟

چگونه آوردش؟!

با یک حال زار، هر چند سعی در حفظ ظاهر داشتم، پیاده شدم و گام های بی جانم را

روی زمین کشیدم به سوی در ورودی

معراج شهدا.

سها و مامان هم با رنگ های پریده و چشمان به خون نشسته دنبال می آمدند.

در ورودی معراج، آقایی مانع ورود سها و مامان شد.

\_اگر اجازه بدین خانم ولی خانی و دخترشون تنها برن داخل! خود آقا سهیل اینجوری

می خواست.

ترنم جلو آمد و حورا را بغلم داد.

دستانم توان نداشتند.

بالاجبار، محکم دستانم را دور تنش پیچیدم.

وارد معراج شدم.

از دور، تابوتی پوشیده شده در پرچم سه رنگ ایران، خودنمایی می کرد.  
 نفس کم آوردم.  
 حورا را روی زمین گذاشتم و دویدم به طرف تابوت.  
 من هنوز باور نمی کردم!  
 نه... این سهیل بلند بالای من نیست...  
 زانوانم جلوی تابوت خم شد.  
 ریختم...  
 با همه ی وجود ریختم...  
 با ترس و دلهره، دستان لرزانم را روی پرچم گذاشتم و کمی پایین کشیدمش.  
 چهره اش، چهره ی مهربان و پر نورش هویدا شد.  
 قلبم ایستاد.  
 مطمئنم...  
 تند تند نفس می کشیدم.  
 می خواستم یک نفر بیاید و مرا از خواب بیدار کند.  
 من اینجا چه می کردم؟  
 \_سهیلم! آقا سهیلم!  
 روی ریش هایش دست کشیدم.  
 \_سلام رفیق نیمه راه! سلام!  
 بغضم شکست!...  
 آزادش کردم! آزادش کردم که اگر نمی کردم خفه ام می کرد.  
 گوله های اشکم روی صورتش ریخت.  
 روی ریش های پرش!  
 \_گفتی میشیم همسفر!  
 گفتی تا ته خط با همیم!  
 مگه نه؟  
 قول دادی سهیل قول دادی بهم!  
 تو که آدم بد قولی نبودی!  
 بوسه ای بر روی چشمش نشاندم.  
 \_قربون چشمات برم بازشون کن!  
 باز کن چشماتو سهیل!

من اومدم!  
 گیسو!  
 گیسو پریشانت!...  
 تو رو خدا باز کن!  
 دارم می میرم باز کن نفس من!  
 گل بوسه ای با عطر رازقی های اطلسی بر پیشانی اش کاشتم.  
 به گمانم گوله ای آرامش، قل خورد در جانم!  
 اشک هایم را با پر روسری پاک کردم.  
 نگاهم به حورا که کنارم ایستاده بود افتاد.  
 دستم را دور شانه اش پیچیدم و کنار سهیل کشاندمش.  
 \_بابایی رو نگاه کن حورا؟ چه خوشگل خوابیده؟  
 دوباره چشمانم باریدند.  
 حورا مظلوم نگاهم می کرد.  
 با قدم ها کوچکش نزدیک سر سهیل شد.  
 انگشتان کوچکش را روی چشمان سهیل گذاشت.  
 \_بابا  
 باورم نمی شد... این حورا بود که اولین کلمه از دهانش بیرون می آمد؟  
 بابا؟!  
 الهی بگردم برای تو...  
 چرا حالا می گویی؟  
 چرا شهد بابا گفتن را در کام خود سهیل نریختی؟  
 جان نداشتم. رمق نداشتم.  
 فقط دلم هوای گریه داشت.  
 هوای بودنش، حرف زدنش...  
 نگاه کردن هایش...  
 آخ قلبم!...  
 صدایی در سرم جولان می داد.  
 \_مثل گیسویی که باد آن را پریشان می کند  
 هر دلی را روزگاری عشق، ویران می کند  
 چه کردی با دل ما گیسو پریشان؟!

نه سهیل! دروغ است نبودت.  
 این تو نیستی...  
 این لحظات هیچ وقت واقعی نخواهند بود.  
 تو مرا تنها نمی گذاری  
 حورایت را ول نمی کنی!  
 تو نیامدی برای نماندن...  
 باید بمانی  
 گیسو هنوز تو را می خواهد  
 با تمام وجودش، ای همه ی وجودش...  
 نگذار داغ این دوری و نبودن ها بریزند توی دلم!  
 من طاقت ندارم... بمان... تو را به خدا بمان  
 دیوانه وار روی صورتش دست می کشیدم و می بوسیدمش.  
 می بوییدم عطر خوشش را...  
 می بلعیدم رایحه ی زندگی را...  
 می ترسیدم زود جدایمان کنند و دیدارمان موکول شود به قیامت!  
 با دستانم صورتش را قاب گرفتم.  
 \_دوستت دارم زیاد! منو یادت نره؟ حورا رو رها نکنی؟ شفاعت یادت نره رفیق نیمه راه؟!  
 می خواستم تا مجالی هست، به اندازه ی تمام زندگی ام برایش حرف بزنم.  
 ببینمش...  
 بگویم و بگویم از روزهایی که قرار است نباشد.  
 \_سهیل جانم! عزیزترین گیسو...  
 در باز شد و سها و مامان دوان دوان آمدند سمت تابوت.  
 سها با دیدن سهیل از حال رفت و روی زمین افتاد.  
 مامان اما محکم تر بود.  
 ترنم و یک خانم دیگر سها را بلند کردند.  
 مامان جلو آمد.  
 نشست کنار تابوت. دیدگان خیسش، روی چشمان بی جان و رخ بی رنگم افتاد.  
 اشک هایش را از روی صورت پاک و جدی نگاهم کرد.  
 \_بی تابی نکن گیسو! فدایی سیدالشهدا شده. شکر کن خدا رو...  
 خجالت کشیدم از این حرفش.

خم شد و سهیل را بوسید.

\_مبارکت باشه پسرَم. مبارکت باشه عاقبت بخیری ات. مبارک باشه شهادتت...\_

°°.....°°

از ماشین پیاده شدم و دسته ی گل های نرگس را در دستانم جا به جا کردم.

نزدیک مزار سهیل شده بودم که دیدم آقا و خانمی کنارش نشسته اند.

بالاجبار نشستم کنار مزاری که پیش پام بود.

دسته ی گل را روی سنگ مزار گذاشتم.

دلم گرفت از اینکه نمی توانم بروم پیش سهیل.

\_می بینی گیسو؟\_

دیگه سهیل مال تو نیست...

دیگه نمی تونی هروقت که خواستی ببینیش!

هر وقت دلت هواشو کرد دستای گرمشو بگیری.

مگر من چقدر طاقت داشتم؟

دوباره ابرهای چشمانم باریدن گرفتند.

کمی سر مزار همان شهید ماندم شاید مزار سهیل خلوت شود.

اما به گمانم امروز همه قصد کرده بودند میهمان سهیل باشند.

اشک هایم را پاک کردم.

بلند شدم و چادرم را تکاندم و به ماشین برگشتم.

با دیدنش سریع قد علم کردم. رو به رویم ایستاد و آرام، با همان صدای پر جذبه اش

سلام داد.

\_سهیل... اینجا...\_

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و آرام گفت: هیس...

بی قرار نگاهش کردم. دیدگان آتشینش را روی تک تک اجزای صورتم چرخاند تا رسید به

چشمانم؛ نگاهی مهربان به چشمانم

انداخت و زمزمه کرد: در نبود من بی قراری نکنی ها؟!

بغضی در سینه ام نشست. آرام بلعیدمش و با صدای مرتعشم گفتم: نبودت؟؟

لب هایش به لبخندی گندم گون کش آمدند: هرکسی رسالتی داره گیسو! رسالت تو صبر

کردنه! فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا... ناشکری

نکنی یه وقت؟ خدا به موقع اجرتو می ده.

به تته پته افتاده بودم. انگار زبانم نمی چرخید تا حرفی بزنم. واژه ها به حنجره ام چسبیده بودند و داشتند خفه ام می کردند.

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: تو... تو... کجا؟؟  
 \_من باید برم. رسالتمو انجام دادم. میعادگاه ما... بهشت برین...  
 وحشت زده از خواب پریدم. صدایی در سرم اگو می شد: بهشت برین... بهشت برین....  
 از جا برخاستم و به سمت اتاق حورا رفتم.  
 دردانه ی من در کمال آرامش چشمان عسلی رنگش را بسته و با لبخند زیبایی کنج لب های کوچکش خوابیده بود.

آرام و بی صدا از اتاق خارج شدم و در را بستم تا حورا بیدار نشود.  
 قرآن سهیل را از روی رحل برداشتم و چشم بسته بازش کردم.  
 نگاهم روی صفحه می چرخید که روی آیه ی فَا ن مَعَ الْعُسْرِ يُسْرٰی میخ شد.  
 لب زدم: پس از هر سختی آسانی است!  
 همان لحظه صدای تلفن خانه بلند شد.  
 خیز برداشتم سمتش تا صدایش حورا را بیدار نکند.

\_بله؟

\_سلام. منزل شهید ولی خانی؟

\_بله بفرمایید!

\_از بیت رهبری تماس می گیرم!

ضربان قلبم روی هزار رفت.

\_آقا فردا با چند تن از خانواده شهدا دیدار دارن. شما هم دعوتید!

دیگر بقیه صحبت هایش را نشنیدم.

به سجده افتادم.

اشک هایم مثل مروارید روی گونه ام غلتیدند.

\_خدایا شکرت! شکرت مهربونم! شکرت...  
 ~~~~

تقدیم به آنانی که بوی خوش خدا را، بوی عشق را در این خطه ے خاک و خون جارے

ساختند و رایحه ے وجودیشان، عطر

خداست!

به رنگ خداست...



و سلام بر دلیر مردانے ، کہ آوے هل من ناصر ینصرنے صاحب کون و مکان، آقائے عشق،  
حضرت صاحب الزمان را پاسخ  
گفته و دل هایشان را بنده ے عشق کردند؛  
بنده ے خدا...

هرچند خط خطے هائے این حقیر، قابل نیست، اما به رسم ادب، تقدیمے کوچکے ست به  
محضر عاشقان خاکے این مرز و بوم!

#الهہ\_اسلامی

#گیسو\_پریشان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)